

des : esssmaily

طراح: فاطمه اسماعیلی (آیه)
نویسنده: دختر زمستانی (sm)

یک فنجان کبرگ



بنام آفریننده‌ی عشق در دلها.

شناسنامه رمان

نام: یک فنجان گلبرگ

ژانر: عاشقانه

نویسنده: دختر زمستانی (مهناز sm)

مقدمه:

گاهی، نبودن‌هایی هست که نه تنها به نفع خودت بلکه به نفع دلت هم هست، دلت گاهی کور می‌شود، چشم‌هایش را باز کن تا بهتر ببیند، درک کند که هر کسی لیاقت دوست داشتن را ندارد!

خلاصه:

گلبرگ بعد از چند سال زندگی مشترک با یک شکست روبه‌رو می‌شود، یک شکست که او را از خود و اطرافیانش دور می‌کند تا اینکه سر و کله‌ی آراد پسر دوست پدرش که چند سال پیش به‌طور ناگهانی به‌خارج از کشور مهاجرت کرده بود پیدا می‌شود و زندگی گلبرگ را دست‌خوش اتفاقات قشنگ می‌کند!

از باشگاه خارج شدم و در حالی که کوله ام را رو شانه ام می انداختم از پیاده رو شروع به قدم زدن کردم.

هوای پاییزی کمی سرد بود؛ آسمان هم انگار مثل من دلش گرفته بود و قصد گریه داشت.

حدسم درست بود، طولی نکشید که زمین با قطره های ریز باران خیس شد. دو طرف بند کوله ام را انداختم؛ دست هایم را داخل جیب پالتویم قرار دادم و کمی قدم هایم را کند کردم.

باران برخلاف تمام چیزها و تمام آدم های دو رو اطرافم به من حس بودن می بخشید، حسی که خیلی وقت بود درونم به قتل رسیده بود!

از پله های پل هوایی بالا رفتم و سعی کردم ذهنم را از گذشته و مردی که چند سال با او زندگی کرده بودم آزاد کنم!

نفسی عمیق کشیدم که بوی دود و نم باران را تنفس کردم!

صدای بوق بوق ماشین ها لذت باران را از بین می برد اما با آن همه سعی کردم تمام مسیر تا خانه را پیاده گز کنم تا با باران هم قدم شوم.

نزدیک خانه بودم که موبایلم زنگ خورد، از داخل جیبم خارج کردم.

شماره ی خانه بود، حتما مامان باز هم نگرانم شده. جواب دادم:

-بله؟

صدای مامان توی گوشم پیچید:

-سلام گلی مادر کجایی؟

کلید را از داخل کوله ام خارج کردم و در همان حال جواب مامان را دادم:

-سلام، سر کوچه ام مامان، رسیدم.

مامان کمی تن صدایش را پایین آورد.

-مهمون دارم مادر، زود بیا.

پوف خدایا، اصلا حال و حوصله ی مهمان بازی نداشتم!

حتما یا خاله اینا باز هم آمدند یا دوست مامان!

-باشه باشه، گفتم که رسیدم.

بدون مجال به مامان که حرفی بزند تماس را قطع کردم و موبایل را دوباره

داخل جیب پالتویم قرار دادم.

کلید را توی قفل در چرخاندم و وارد حیاط شدم.

با اینکه مامان هر روز حیاط را جارو می کرد اما باز هم برگ های خشک شده

ی درخت گیلاس و آلبالو توی حیاط پخش بودند.

عمدا پاهایم را روی برگ ها قرار دادم و از صدای خش خش اش لبخندی

هرچند کوتاه روی لب هایم نشست.

به دو تا پله که خانه را از حیاط سوا کرده بود رسیدم و بالا رفتم، یک جفت
کفش مردانه ی قهوه ای توجه ام را جلب کرد.

انگار مهمان مامان این بار مرد بود!

نکند کوروش آمده!

نه بابا اگر کوروش بود که مامان دست از پا نمی شناخت که بخواهد به من
زنگ بزند!

پس کیست؟

به خود تشر زدم:

-خب بابا گلبرگ بجای کلنجر رفتن با خودت برو ببین کیه؟

لبم را کج کردم و خم شدم، بند کتانی هایم را باز کردم و از پا در آوردم.

در ورودی را باز کرده و داخل شدم.

از ورودی کوچک گذاشتم و سمت چپ برگشتم.

نگاهم را تا بالای سالن بردم و به یک مرد جوان با آن تیپ به روز دوختم.

با دیدنم لبخندی مهمان لب هایش کرد و بعد از اینکه فنجان توی دستش را
روی عسلی قرار داد از جا برخاست.

-سلام.

لبخندی مصلحتی زدم.

-سلام خوش اومدید!

ابروی چپش را کمی بالا برد.

-خیلی متشکر.

مامان لبخند زد.

-گلی جان مادر آقا آراد رو نشناختی!

-نه مامان متاسفانه نشناختم.

خود آراد جوابم را داد:

-حق دارید گلبرگ خانم، من خیلی وقته تو ایران نیستم، من آرادم، پسر آقای حدادی.

آقای حدادی، دوست صمیمی یا بهتر بگویم برادر بابا!

جفت ابروهایم را بالا دادم.

خدای من این واقعا آراد است!

چقدر تغیر کرده!

چند سال هست ندیدمش!

ناخودآگاه لبخند زدم:

-چقدر عوض شدید!

انگار حرفم به مذاقش خوش آمد چون نگاهش تغییر کرد و با همان نگاه زیبا
پرسید:

-بهتر شدم یا بدتر!

خواستم جوابش را بدهم که مامان با اشاره به من گفت:

-مادر برو لباساتو عوض کن بیا، تا کی میخواین سرپا حرف بزنین!

با حرف مامان آراد کوتاه نگاهش کرد و من با تکان سر و با گفتن "بر می
گردم" عقب گرد کردم و سمت اتاقم رفتم.

یک شلوار طوسی گشاد با پیرهن زرشکی تن کردم و دوباره از اتاق خارج شدم.

مامان توی سالن نبود، آراد با دیدنم دوباره خواست از جا بلند شود که سریع
گفتم:

-راحت باش.

با همان لبخند که انگار روی لب هایش هک شده بود راحت به کاناپه لم داد و
من درست روبرویش نشستم.

-خب چخبرا گلی خانم؟ چند ساله ندیدمت، توام خیلی عوض شدی!

از صمیمیت کلامش بدم نیامد اما گلی خانم با توام جور در نمی آمد!

با آن وجود من هم مثل خودش لبخندی چاشنیه لبم کردم و گفتم:

-خبرِ بی خبری، آره من که پیر شدم اما تو نه، انگار هوای آلمان بهت ساخته،
خوش تیپ تر شدی!

از باشگاه خارج شدم و در حالی که کوله ام را رو شانه ام می انداختم از پیاده
رو شروع به قدم زدن کردم.

هوای پاییزی کمی سرد بود؛ آسمان هم انگار مثل من دلش گرفته بود و قصد
گریه داشت.

حدسم درست بود، طولی نکشید که زمین با قطره های ریز باران خیس شد.
دو طرف بند کوله ام را انداختم؛ دست هایم را داخل جیب پالتویم قرار دادم و
کمی قدم هایم را کند کردم.

باران برخلاف تمام چیزها و تمام آدم های دو رو اطرافم به من حس بودن می
بخشید، حسی که خیلی وقت بود درونم به قتل رسیده بود!

از پله های پل هوایی بالا رفتم و سعی کردم ذهنم را از گذشته و مردی که
چند سال با او زندگی کرده بودم آزاد کنم!

نفسی عمیق کشیدم که بوی دود و نم باران را تنفس کردم!

صدای بوق بوق ماشین ها لذت باران را از بین می برد اما با آن همه سعی
کردم تمام مسیر تا خانه را پیاده گز کنم تا با باران هم قدم شوم.

نزدیک خانه بودم که موبایلم زنگ خورد، از داخل جیبم خارج کردم.

شماره ی خانه بود، حتما مامان باز هم نگرانم شده. جواب دادم:

-بله؟

صدای مامان توی گوشم پیچید:

-سلام گلی مادر کجایی؟

کلید را از داخل کوله ام خارج کردم و در همان حال جواب مامان را دادم:

-سلام، سر کوچه ام مامان، رسیدم.

مامان کمی تن صدایش را پایین آورد.

-مهمون دارم مادر، زود بیا.

پوف خدایا، اصلا حال و حوصله ی مهمان بازی نداشتم!

حتما یا خاله اینا باز هم آمدند یا دوست مامان!

-باشه باشه، گفتم که رسیدم.

بدون مجال به مامان که حرفی بزند تماس را قطع کردم و موبایل را دوباره

داخل جیب پالتویم قرار دادم.

کلید را توی قفل در چرخاندم و وارد حیاط شدم.

با اینکه مامان هر روز حیاط را جارو می کرد اما باز هم برگ های خشک شده
ی درخت گیلاس و آلبالو توی حیاط پخش بودند.

عمدا پاهایم را روی برگ ها قرار دادم و از صدای خش خش اش لبخندی
هرچند کوتاه روی لب هایم نشست.

به دو تا پله که خانه را از حیاط سوا کرده بود رسیدم و بالا رفتم، یک جفت
کفش مردانه ی قهوه ای توجه ام را جلب کرد.

انگار مهمان مامان این بار مرد بود!

نکند کوروش آمده!

نه بابا اگر کوروش بود که مامان دست از پا نمی شناخت که بخواهد به من
زنگ بزند!

پس کیست؟

به خود تشر زدم:

-خب بابا گلبرگ بجای کلنجر رفتن با خودت برو ببین کیه؟

لبم را کج کردم و خم شدم، بند کتانی هایم را باز کردم و از پا در آوردم.
در ورودی را باز کرده و داخل شدم.

از ورودی کوچک گذاشتم و سمت چپ برگشتم.

نگاهم را تا بالای سالن بردم و به یک مرد جوان با آن تیپ به روز دوختم.

با دیدنم لبخندی مهمان لب هایش کرد و بعد از اینکه فنجان توی دستش را
روی عسلی قرار داد از جا برخاست.

-سلام.

لبخندی مصلحتی زدم.

-سلام خوش اومدید!

ابروی چپش را کمی بالا برد.

-خیلی متشکر.

مامان لبخند زد.

-گلی جان مادر آقا آراد رو نشناختی!

-نه مامان متاسفانه نشناختم.

خود آراد جوابم را داد:

-حق دارید گلبرگ خانم، من خیلی وقته تو ایران نیستم، من آرادم، پسر آقای
حدادی.

آقای حدادی، دوست صمیمی یا بهتر بگویم برادر بابا!

جفت ابروهایم را بالا دادم.

خدای من این واقعا آراد است!

چقدر تغییر کرده!

چند سال هست ندیدمش!

ناخودآگاه لبخند زدم:

-چقدر عوض شدید!

انگار حرفم به مذاقش خوش آمد چون نگاهش تغییر کرد و با همان نگاه زیبا
پرسید:

-بهتر شدم یا بدتر!

خواستم جوابش را بدهم که مامان با اشاره به من گفت:

-مادر برو لباساتو عوض کن بیا، تا کی میخواین سرپا حرف بزنین!

با حرف مامان آراد کوتاه نگاهش کرد و من با تکان سر و با گفتن "بر می
گردم" عقب گرد کردم و سمت اتاقم رفتم.

یک شلوار طوسی گشاد با پیرهن زرشکی تن کردم و دوباره از اتاق خارج شدم.

مامان توی سالن نبود، آراد با دیدنم دوباره خواست از جا بلند شود که سریع
گفتم:

-راحت باش.

با همان لبخند که انگار روی لب هایش هک شده بود راحت به کاناپه لم داد و
من درست روبرویش نشستم.

-خب چخبرا گلی خانم؟ چند ساله ندیدمت، توام خیلی عوض شدی!
از صمیمیت کلامش بدم نیامد اما گلی خانم با توام جور در نمی آمد!
با آن وجود من هم مثل خودش لبخندی چاشنیه لبم کردم و گفتم:
-خبر بی خبری، آره من که پیر شدم اما تو نه، انگار هوای آلمان بهت ساخته،
خوش تیپ تر شدی!

کمی نگاهم کرد؛ یک جور خاص، جوری که واقعا از معنا کردنش عاجز شدم.
-اون که نظر لطفته اما کی گفته تو پیر شدی؟ مگه چند سالته؟
نیشخند زدم.

-مگه پیر یا جوون بودن به سن و ساله آخه!
اخم کرد.

-نه ولی با این حرفت مخالفم، تو اصلا پیر نشدی تازه خیلی زیباتر شدی،
خیلی خانوم تر!

حرفش به دلم نشست، خیلی وقت بود کسی آنگونه از من تعریف نکرده بود!
نفسی عمیق کشیدم و حرفی نزدم.
چند ثانیه توی سکوت گذشت که اراد شکستش.

-کجا بودی گلبرگ خانم؟ کلاس میری؟

سرم را تکان دادم.

-نه، باشگاه بودم.

آراد خواست حرفی بزند که مامان ظرف میوه به دست وارد سالن شد و روبه او با لحنی ناراحت گفت:

-ای پسر دلت خوشه ها، این دختر مگه بیرون میره، چپیده تو خونه انگار دنیا تموم شده، باور کن این باشگاهم چون از بچگی میره نمیتونه ولش کنه وگرنه نمیدونی تو با چه زوری من اینو از خونه بیرون می کشم، خدا باعث و بانیشو لعنت کنه بچم دل مرده شده دل و دم...

پریدم وسط حرف مامان و تشر زدم:

-مامان!

مامان حرفش را قطع کرد و چشم به من دوخت که با اخم نگاهش می کردم.

-چیه مادر مگه دروغ میگم، آراد که غریبه نیست!

چشم هایم را ثانیه ای بستم و دوباره باز کردم.

مامان بدون توجه به من حرفش را ادامه داد.

-اون از خدا بیخبر بعد از پنج سال زندگی بین چجوری دختر دسته گلمو

آواره کرد، ای الهی آواره بشه!

آراد که دید ناراحت هستم و نمی توانم کاری بکنم رو به مامان با لبخند گفت:

-خودتونو ناراحت نکنید خاله، هر کسی میره دنبال لیاقت خودش، اون هم

حتما لیاقت گلبرگو نداشته، فراموشش کنید!

مامان آهی بلند کشید و دوباره برگشت توی آشپزخانه.

نگاهم را به آراد دوختم، با وجود اینکه لبخند داشت اما نگاهش انگار غمگین

بود.

سنگینیه نگاهم را احساس کرد و برگشت سمتم، با همان لبخند روی لبش

گفت:

-از دست خاله ناراحت نباش نگرانته، من از مامان شنیدم چه اتفاقی برات

افتاده، متاسفم!

به زور لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

چند ثانیه توی سکوت گذشت که آراد دوباره شکستش.

-من بعد از این همه وقت دوری از وطن دنبال یه همراه میگردم تا چند ساعتی

توی شهر بچرخم، پایه ای؟

تعجب کردم:

-من آخ...

پرید توی حرفم.

-رد نکن که ناراحت میشم، فکر کنم مامانت از پیشنهادم خیلی خوشحال بشه!

میخواستم بگویم خب پس با مامانم برو، اما سکوت کردم!

همین سکوت من تعبیرِ بله شد!

-بستنی، تو این سرما؟

آراد خندید، در حالی که ماشین را جلوی بستنی فروشی خاموش می کرد با

همان لحنِ آغشته به خنده گفت:

-همین میچسبه، لرز کنیم بعد همدیگرو بغل کنیم که گرم شیم!

چشم هایم از آن همه پررویی اش گرد شد، نتوانست طاقت بیاورد و قهقهه زد!

پررویی زیر لب نثارش کردم که شنید، سرش را به طرفین تکان داد و پیاده

شد!

پنجره را کمی پایین دادم؛ برخورد سرما با صورتم حس خوبی را بهم منتقل

کرد.

چشم هایم را بستم و سرم را به پشتیه صندلی تکیه دادم.

طولی نکشید که در ماشین باز شد و عطر سرد آراد توی فضا پخش شد.

چشم هایم را باز کردم و نگاهم را به او دوختم.

جام باریک را سمتم گرفتم.

-بیا، آب هویچ بستنی، همون که دوشش داری!

جام را از دستش گرفتم و متعجب پرسیدم:

-تو از کجا میدونی من آب هویچ بستنی دوست دارم؟

ابروی راستش را بالا داد و در حالی که کمی از محتویات داخل جام را داخل دهانش قرار می داد گفت:

-دیگه!

لبم را کمی به پایین متمایل کردم و حرفی نزدم.

کمی از بستنی را که خوردم لرز کردم، هوا واقعا سرد بود.

چند مین که گذشت دستم را جلو بردم موزیک را روشن کنم که اراد سریع دستم را گرفت، چراغ ماشین را روشن کرد و در حالی که با دقت به ناخون هایم خیره شده بود گفت:

-تو چرا ناخن نمیکاری؟ حیف این دستای زیبا نیست!

اگر بگویم چشم هایم اندازه ی توپ تنیس شده بود دروغ نگفتم، این بشر چقدر زود پسر خاله میشد!

وقتی دید ساکت هستم نگاهش را به صورتم دوخت و با دیدن چشم هایم دوباره قهقهه زد!

جوری که اشک از چشم هایش جاری شد.

خنده اش که تمام شد با لحنی با مزه گفت:

-چرا تو انقدر زود جا میخوری، مگه چی گفتم!

دستم را عقب بردم و در حالی که از خنده اش لبخندی روی لب هایم نشسته بود گفتم:

-جا نخوردم فقط برام جالبه که تو چرا انقدر زود صمیمی میشی!

جام خودش را هم سمت من گرفت و در حالی که ماشین را روشن می کرد گفت:

-خب مگه صمیمی بودن اشکالی داره، تو این زمان مدرن همه صمیمی ان، من از این متعجبم که تو چرا خجالتی هستی، روابطتو محدود نکن گل خانم، آزاد باش، مگه زندگی چند روزه، شاد باش، به گردش و تفریح برو، به خودت ارزش بده!

چیه چپیدی تو خونه!

با تو خونه موندن و غصه خوردن چیزی درسته میشه؟

نه که نه!

تازه بدتر داری به خودت ظلم می کنی.

به خودت نمیرسی، بیرون نمیری، خوش گذرونی نداری، دوستی چیزی نداری
که چی؟ که طلاق گرفتی! خب باشه! این همه خانم دارن طلاق میگیرن اگر
همشون مثل تو دل مرده بشن که نمیشه!

نگران حرف مردمی، که چی مثلاً؟ که میگن زن مطلقه معلوم نیست با کی
کجا میره و میاد؟

خب به جهنم بگن!

اگر به حرف مردم باشه که اصلاً نباید زندگی کرد!

گوشت با منه گلی؟

نگاهش کردم، نگاهش بین من و خیابان در نوسان بود!

با دیدن چشم های اشکی ام قیافه و اخلاق اش صد و هشتاد درجه تغییر کرد و
غرید:

-چته غم باد گرفتی؟ چی شده؟

چون حرف حق میگم ناراحت شدی! بخدا گریه کنی ماشینو میبرم میندازم ته
یه دره تا جفتمون راحت شیما!

لبم را محکم گاز گرفتم که صدایم در نیاید، دیوانه شده بود!

طولی نکشید که به ماشین سرعت بخشید؛ انقدر تند که نه جرأت نفس
کشیدن داشتم نه حرف زدن!

دوتا جام بستنی به دست با ترس به جلو خیره شده بودم و تاریکی!

کم کم از سرعتش کاسته شد و پایش را روی ترمز فشرد!

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و آب دهانم را قورت دادم!

خدایا این دیگر کیست!

صدای نفس های پی در پی اش را شنیدم که بعدش گفت:

-ببخشید که داد زدم، عصبی شدم کنترلمو از دست دادم!

چیزی نگفتم، پنجره را باز کردم، دوتا جام بستنی را از پنجره به بیرون پرت

کردم و دست به بغل با ابرو هایی گره خورده نشستم!

دستش روی بازویم نشست، توجهی نکردم!

صدایم کرد.

-گل خانم؟

باز هم اهمیت ندادم!

به زور مرا سمت خود برگرداند و دستش را زیر چانه ام زد، صورتم را بالا برد

اما باز هم نگاهش نکردم.

-اگر نگاهم نکنی مجبور میشم بغلت کنما!

سریع نگاهم را به چشم های پر از شیطنتش دوختم!

سعی کرد نخندد!

نگاهش جز جز صورتم را کاوید و روی لب هایم توقف کرد؛ کمی بیشتر دقت کرد و با تعجب پرسید:

-عه عه گلی، لبِت چرا خونیه!

دستم را سمت لبم بردم که نگذاشت، دستمالی از داخل جیب کتتش خارج کرد؛ روی لبم گذاشت و فشار داد.

-دست نزن بذار خشک شه، ببین چی کار میکنی با خودت!

دستش را از روی لبم برداشتم و در حالی که دستمال را هم از لبم می کندم کوتاه گفتم:

-چیزی نیست!

پوفی کوتاه کشید و با دستش روی فرمان ضرب گرفت، یک هو برگشت سمتم و عین بچه ی چهار پنج ساله با ذوق گفت:

-بریم پینت بال!

جدی نگاهش کردم.

-آخه پینت بال الان؟ این موقع شب!

آراد سرش را تکان داد و در حالی که راه می افتاد گفت:

-آره چه عیبی داره! بعد زیر لب آرام گفت :- کاش فقط سعید خودش باشه.
پوفی بلند کشیدم.

-آقای آراد لطفا منو برسون خونه، دیر وقته مامان نگران میشه!
زیر چشمی نگاهم کرد و مچ دستش را بالا آورد، ساعت را نگاه کرد.
با دست راستش فرمان را گرفت و با آن یکی دستش موبایل را از روی
داشبورت برداشت و بعد از کمی جستجو گذاشت دم گوشش.
-سلام خاله جان خوبین، آرامم.

-خیلی ممنون مرسی، نه طوری نیست مزاحم شدم بگم گل برگ امشب با منه
نگران نباشید، میریم خونه ی خواهرم میگفت خیلی دلش میخواد گل برگو
ببینه، آره دیگه کرج، نه نگران نباشید، به عمو حسین سلام برسونید، باشه
چشم اطلاع میدم مرسی، خداحافظ!

موبایل را روی داشبورت انداخت و بدون توجه به من که عین یک مجسمه
مات نگاهش می کردم دستش را جلو برد و موزیکی آرام پلی کرد.

-تا کی میخوای همون طور خیره بشی بهم، حالا درسته خوش تیپم، خوش
قیافه ام اما اینجوری نکن، چشمم میزنی تصادف می کنیما!
با حرفش به خودم آمدم و ناخودآگاه داد زدم.

-تو به چه حقی اونجوری گفتی به مامانم، شاید من نخوام با تو جایی بیام!

با لبخندی حرص در آر چشمکی حواله ام کرد و گفت:

-حرص نخور گل خانم، قول میدم بهت خوش بگذره!

دست هایم را مشت کردم و در حالی که می خواستم بکوبم توی بازویش
گفتم:

-برمیگردی یا بزمنت!

دستش را جلو برد، کمی ولوم آهنگ را پایین آورد و با چشم هایی که پر از
خنده بود گفت:

-بزن، تو بزن منم بدم تلافی کنم!

طوری جیغ کشیدم که احساس کردم گلویم پاره شد!

آراد بیچاره چند ثانیه متعجب نگاهم کرد و بعد در حالی که نگاهش را به جاده
می دوخت قهقهه زد.

-نه باریکلا، از این کارا هم بلدی، بابا من فکر می کردم خیلی آرومی، نه حالا
که دقت می کنم میبینم آب نمیبینی وگرنه شناگر ماهری هستی!

از حرص و عصبانیت نفس نفس می زدم، ناخون هایم را توی گوشت دستم فرو
می کردم تا کمی از عصبانیم فرو کش کند!

آراد بدون توجه به من چند تراک موزیک را جلو برد و ولومش را بالا داد.

چند ثانیه که گذشت خودش هم شروع کرد هم خوانی با خواننده.

-می مونی به پام، دلبری می کنی برام

-استرس می گیرم اگه، دور بشی از جلو چشم

-یه وخ نگی برم از پشت، یه وخ نگی اینه مشکلت

-تو فقط مالِ خودمی، یه وخ نشه که بگیره دلت

-نه دیگه اومدی نسازی، وقتشه دلتو ببازی

-هر دفعه میزنی یه سازی، ای بابا دلو نده بازی!

-نه دیگه اومدی نسازی، وقتشه دلتو ببازی. "اومدی نسازی، امیر رشوند"

دستم را جلو بردم و موزیک را خاموش کردم.

-عه، چرا قطع کردی، داشتم میرفتم تو حس.

چپ چپ نگاهش کردم.

-الان وقت تو حس رفتن نیست، حواست هست داری کجا میری، تو بر بیابون

میخوای پینت بال بازی کنی، از شهر خارج شدیم.

دست آزادش را لای موهایش برد و گفت:

-نه دیگه تصمیم عوض شد، میریم لواسون، یه چند روزی مهمون من باش تا

ببینیم چی میشه!

اخم کردم.

-شوخی میکنی؟

خیلی جدی سرش را به چپ و راست تکان داد.

-اصلاً!

باز خواستم جیغ بکشم که سریع با لحنی جدی گفت:

-هیس، ساکت باش ببینم، چرا انقدر گارد میگیری، میریم چند روزی لواسون
باغ بابا، هیچی نمیشه نگران نباش، به آناهیتا می سپرم بگه خونه ی اوناییم،
میبرمت خوش گذرونی نمیبرمت که بکشمت! من نمیدونم تو چرا از گردش و
خوشی فراری هستی! نکنه اون شوهر الدنگت جایی نمی بردت!

از اینکه به هومن لقب الدنگ داده بود بهم برخورد!

اخم کردم که متوجه شد.

-بیخود اخم و تخم نکن برا من، الدنگ که هیچ بدتر فحشش میدم، مردک...
بی لیاقت بی همه چیز!

چشم هایم دیگر برای گرد شدن جایی نداشتند!

کوتاه نگاهم کرد و دوباره گفت:

-حالا وا کن اون اخمارو که دارم میبرمت عشق و حال!

لبم را کج کردم.

-عشق و حال زوری!

بدون توجه به طعنه ام محکم زد روی رانِ پام.

-دِ بهت میگم وا کن او اخمارو، داری مجبورم میکی باز به زور متوسل بشما!

اخم هایم را باز کردم اما نگاهش نکردم.

آرام گونه ام را کشیدم.

-آها حالا شدی دختر خوب، خب گرسنه که نیستی!

-مثلا گرسنه باشم چی بخورم، تورو!

این بار نوبت آراد بود که با چشم هایی گرد شده نگاهم کند!

نگاهم را از چشم هایش که از تعجب به شیطنت تغیر حالت داده بود گرفتم و

دست به بغل به صندلی تکیه دادم.

طولی نکشید که صدای پر از شیطنتش بلند شد:

-خوردنی که تویی نه من، اما اگر دلت میخواد من حرفی ندارم!

گر گرفتم، مردک بی حیا!

سرخ شدنم را متوجه شد، زیر لب یه چیز هایی زمزمه کرد و بعد با اشاره ی

سر به صندلی عقب گفت:

-تو سبد ساندویچ هست، بردار یکیشم بده من که شام نخوردم دلم داره ضعف

میره!

بدنم را کمی عقب بردم، دستم را دراز کردم و سبد کوچک سفید رنگ را برداشتم. از داخل کیسه یک ساندویچ بزرگ نون. پنیر. گردو رو برداشتم و گرفتم سمت آراد.

-بیا.

بجای اینکه ساندویچ را از دستم بگیرد لبش را نزدیک تر کرد و گازی بزرگ ازش زد، طوری که نصف ساندویچ تمام شد!

-خفه نشی!

خندید، جوری که به سرفه افتاد و مجبور شد ماشین را کنار جاده نگه دارد. اشاره کرد بزنم پشتش.

اخم کردم.

-برو بابا، خب مواظب باش!

بطری آب را گرفتم سمتش.

-بیا یکم آب بخور.

بطری را از دستم گرفت و با چند قلوپ تمام آب داخلش را تمام کرد!

-تو آدمی یا چیز دیگه!

بطری را پرت کرد صندلی عقب.

-یه چیز دیگه!

بقیه ی ساندویچ را گرفتم سمتش.

-کاملاً معلومه!

با خنده چپ چپ نگاهم کرد.

ساندویچ را از دستم گرفت و بعد از تمام کردنش راه افتاد.

آنقدر خوابم می آمد که نای تکان خوردن نداشتم.

وقتی آراد ماشین را جلوی ویلا نگه داشت چشمم را توی کاسه ی سرم

چرخاندم، بالاخره رسیدیم!

آراد با ریموت در کرم.طلایی را باز کرد و ماشین را داخل برد.

در را باز کردم و پیاده شدم.

همه جا تاریک بود، صدای پارس سگ باعث شد ترسیده هینی بکشم.

آراد سمتم آمد و دستم را گرفت.

-نترس صدای سگ همسایه است، با من بیا.

با او هم قدم شدم و از سه تا پله بالا رفتیم پریز را از بغل در زد، در را با کلید

باز کرد و داخل شدیم، به خاطر خالی بودن حسابی سرد بود!

برق ها را روشن کرد و من نگاهم روی ویلای نقلی خیره ماند.

ساده بود و تمیز.

دو تا فرش کرم رنگ تمام پذیرایی را پوشانده بود و یک تی وی درست وسط دیوار نصب بود.

سمت راست شومینه ی شیشه ای قرار داشت و آشپزخانه سمت چپ بود، سرویس بهداشتی بغل آشپزخانه.

دوتا اتاق هم چپ راست قرار داشت.

-عه چرا ایستادی برو تو دیگه.

غر زدم.

-آخه الان برای چی اومدیم اینجا ما، لباسم نیاوردیم!

آراد خندید.

-خب اگه بهت میگفتم لباس جمع کن بریم لواسون که نمی اومدی، دیگه مجبور شدم این جوری بکشونمت از خونه بیرون!

چشم غره ای بهش رفتم که از نگاهش دور نماند.

در را بست که گفتم:

-من خوابم میاد کجا بخوابم؟

با چشم به پذیرایی اشاره کرد:

-همینجا.

شالم را از سرم کشیدم.

-تو کجا می خوابی پس؟

دوباره به پذیرایی اشاره کرد.

-منم همینجا!

اخم کردم.

-یعنی چی؟ تو خواب بینی من کنار تو بخوابم!

ابرویش را بالا داد و در حالی که سمت آشپزخانه می رفت گفت:

-تو بیداری میبینم خانم نگران نباش، بعدشم مگه میخوام بخورمت!

لااله الاالله ها این بشر حرف حساب حالیش نبود که!

-مگه به خوردن نخوردنه، من چجوری پیش تو بخوابم!

فندک به دست سمت شومینه رفت و در حالی که روشنش می کرد گفت:

-عه پس بگو، کی گفته حالا کنار من بخوابی، خب یکم اونور تر بخواب.

بعد نگاهش پر از شیطنت شد و ادامه داد:

-بینم نکنه دلت میخواد بغلم بخوابی که اینجوری سری...

جیغی زدم و سمتش یورش بردم، فندک را روی زمین پرت کرد و دوید

سمت اتاق، در را بست و پشتش ایستاد.

هر چقدر زور زدم نتوانستم در را باز کنم، آدم نبود که دراکولا بود!
صدای غش غش خندیدنش می آمد و همین بیشتر عصبانی ام می کرد!
خندیدنش که تمام شد با صدایی که ته مانده ی خنده توش کاملا مشخص
بود گفت:

-بابا چرا انقدر زود جبهه میگیری تو، من چی گفتم مگه؟ منظورم از بغل پیشم
بود نه اینکه سرت رو سینم باشه و دست من دور تن تـ...
دوباره جیغ کشیدم:

-ساکت شو!

چند ثانیه سکوت کرد و دوباره گفت:

-نه یعنی ببین میخواستم بگم منظور بدی نداشتم که فقط گفتم نمیخواه تو
بغل.. یعنی پیشم بخوابی خب یکم اون ور تر باش، بعدشم بابا بخدا من آدم
خوار نیستم!

نفسم را پوف مانند بیرون فرستادم و سمت کیفم که روی زمین پرت بود رفتم
و برداشتم.

انقدر سردم بود که پیشانی و نوک دماغم از سرما سر شده بودند.

نزدیک شومینه رفتم و جلوی نشستم، خبری از آراد نبود!

بیچاره یخ نزنه تو اتاق!

سرم را برگرداندم صدایش کنم که دیدم بالا سرم ایستاده و دست به بغل نگاهم می کند!

اخم کردم که دست هایش به حالت تسلیم بالای سرش برد.

-نه زن، باشه کاری ندارم فقط ناموسا سرده میشه بشینم بغل.. کنارت!

خنده ام گرفته بود اما به هر زوری بود جلویش را گرفتم و بدون حرفی خیره ی آتش داخل شومینه شدم.

کنارم با کمی فاصله نشست و در حالی که داشت جوراب هایش را از پایش در می آورد آرام زیر لب غر زد.

-حوصله مون سررفت، با اینم که نمیشه حرف زد سریع قیافه می گیره.

سرم را کامل چرخاندم سمتش.

-اگر درست صحبت کنی منم بل نمیگیرم.

دو تا ابرویش را بالا داد و با چشم هایی ریز شده پرسید:

-ببخشید از نظر سرکار خانم درست صحبت کردن چجوریه؟

نفسی عمیقی کشیدم و سعی کردم با کیفم نکوبم فرق سرش، فقط بلد بود مسخره بازی در بیاورد!

نگاه حرصی ام را که دید به زحمت جلوی خنده اش را گرفت و لبش را توی دهانش کشید.

نگاهم را دوباره به شومینه دوختم که صدای زنگ موبایل آراد بلند شد.
از جیب شلوارش خارجش کرد و با کمی دقت به شماره زیر لب زمزمه کرد:
-این کی بود خدایا!

بعد با مکث و تردید تماس را برقرار کرد.
-بفرمایید؟

-ها نیلو تویی؟ چطور موطوری؟
بلند خندید.

-حالا چه عجب این وقت شب!
دوباره خندید.

-ای جان، شرمنده عزیزم خارج از شهرم!
-ای بابا ناراحت نشو ایشالله دفعه بعد!

نمیدانم دختره چی گفت که آراد با مکث نگاهش را به من دوخت.
-نه نمیدونم شاید هفته ی دیگه!
-عه، بی ادب نشو دیگه!

-نه با یکی ام!

-حالا!

-باشه من نمیگم توام هر جور راحتی!

-اوکی دیگه، خداحافظ!

قطع کرد و رو به من که متعجب نگاهش می کردم گفت:

-دختره ی ... فکر کرده ادا بده میگم آره همین الان راه افتادم پیام پیشت،
دماغ عملیه بدبخت چه زودم وا داد حالا خوبه دو روز نشده نخ دادم، کشید نخ
کشم کرد تموم شدم!

آراد همان طور یک ریز حرف می زد و من با چشم های از حدقه بیرون زده
نگاهش می کردم!

خدایا این پسر دست شیطان را از پشت بسته بود!

وسط حرف زدنش یک هو نگاهش روی من و چشم هایم متوقف شد، چند
ثانیه ساکت ماند و بی هوا قهقهه زد!

میان خنده بریده بریده گفت:

-توو.. چرا.. هی.. هنگ.. می کنی!

با حرفش به خودم آمدم و در حالی که چپ چپ نگاهش می کردم کیفم را
بلند کردم و محکم کوبیدم توی سرش!

جای خنده روی لب هایش را اخم روی پیشانی اش پر کرد و زیر لب غر زد:

-اینم که کلا قاطی داره!

داد زدم.

-عمت قاطی داره بی ادب!

دوباره خندید!

-من که عمه ندارم!

کیفم را روی زمین گذاشتم.

-درک!

از پشت دراز کشید، دستش را حائل سرش کرد و با همان خنده گفت:

-بیچاره چون میدونسته برادر زاده ای مثل من داره و هی قراره فحش بخوره

ترجیح داده کلا به دنیا نیاد!

خنده ام گرفت، این پسر برای هر چیزی یک جوابی داشت!

خنده ام را که دید به خودش جرأت داد و کمی نزدیکم شد.

-خب گل گلی خانم، اگه خوابت نمیاد یه فیلم بذارم ببینیم!

به ساعت توی دستم نگاه انداختم، نزدیک یک و نیم شب بود.

خوابم می آمد اما ترجیح دادم فیلم را ببینم، کنجکاو بودم که ببینم آراد چه روحیه ای دارد و چطور آدمی است.

-بذار ببینیم، فقط من به مامان زنگ نزدم.

با حرفم آراد دستش را محکم روی پیشانی اش کوبید.

-آخ آخ، بهش گفتم رسیدیم خبر میدیم، تو به اون زنگ بزن منم به آناهیتا!

غر غر کردم.

-آخه الان من زنگ بزنگ نمیگه تا کرج چقدر راهه که شما الان رسیدین.

آراد در حالی که داشت تند تند شماره میگرفت گفت:

-خب بگو فراموش کردی اطلاع بدی، یا چه میدونم پنجر کرده بودیم تو راه!

عصبی نگاهش کردم و موبایلم را از داخل کیفم خارج کردم.

خواستم صفحه اش را روشن بکنم که دیدم خاموش شده است، آه از نهادم

بلند شد!

آراد سریع پرسید:

-چی شده؟

موبایلم را بالا گرفتم.

-خاموش شده لعنتی، مامان حتما کلی زنگ زده!

آراد پوست لبش را جویید.

-اه بابا گند بززن، اینم که اشغاله!

بعد یهو صاف نشست و هراسان گفت:

-نکنه مامانت زنگ زده آناهیتا، لو نریم!

آرام چنگی به صورتم زدم.

-وای بدبخت میشم!

آراد دوباره شماره گرفت و زد رو اسپیکر.

بوق خورد و با همان بوق آناهیتا جواب داد.

-الو داداش.

آراد غر زد.

-داداش و درد، با کی حرف میزدی نصف شبی!

آناهیتا خندید.

-نترس بابا جمع و جور کردم گند کاری هاتونو، ولی برادر من سری بعد

خواستی دروغ سر هم کنی اول بهم اطلاع بده!

آراد نفسش را به راحتی بیرون فرستاد و با نگاه به من در جواب آناهیتا گفت:

-خب بابا منت نذار، گلی موبایلش خاموش شده بود منم فراموش کردم اطلاع بدم.

صدای آناهیتا با شیطنت بلند شد.

-حالا خوش بگذره، ببینم قراره تا کی پیش ما بمونید!

آراد سعی کرد نخندد اما ناموفق بود، چون گوشه ی لبش کج شد و با گفتن 'درد، برو بگیر بکپ' خواست تماس را قطع کند که آناهیتا داد زد.

-وایسا وایسا، به خاله گفتم چند روزی هستید پیشم، پس راحت خوش بگذرونید، بای!

آراد با خنده کوفتی نثارش کرد و بعد از قطع تماس موبایل را روی زمین پرت کرد.

زانو هایم را بالا دادم و سرم را رویشان قرار دادم، خواهر برادری لنگه هم هستند!

حس فیلم دیدنم کامل پرید!

پالتویم را از تنم کندم.

-خوابم میاد!

آراد سریع نگاهم کرد.

-فیلم نمیبینی!

ابرویم را بالا دادم.

-نه!

لبش را چین داد.

-هر جور راحتی، فقط گلی...

حرفش را ادامه نداد.

نگاهش کردم.

-فقط چی؟

نگاهش توی نگاهم طولانی شد، یک هو از جا برخاست، در حالی که سمت اتاق می رفت گفت:

-هیچی، الان برات رخت خواب میارم!

ابرویم را بالا دادم و از جا بلند شدم.

پالتو و شال و کیفم را برداشتم و سمت اتاق رفتم، به رخت آویز پشت در

آویزان کردم و موبایلم را با شارژ کن آراد زدم به شارژ.

آنقدر خوابم می آمد که چشم هایم خمار شده بودند.

-بیا گلی، بیا بخواب که صبح زود باید بیدار بشی ها.

از اتاق خارج شدم و در حالی که سمت سرویس بهداشتی می رفتم پرسیدم:

-صبح زود برا چی؟

داخل شدم و صدای آراد را شنیدم که گفت:

-خب مگه نشنیدی آناهیتا چی گفت، گفت به خاله گفته چند روز پیش اونا

هستیم، خب پس ما هم بزنیم بریم شمال، جان گلی خیلی میچسبه!

شیر آب را باز کردم و در همان حال داد زدم.

-برو بابا توام حال داریا، فردا منو برگردون بعد هر کجا خواستی بری سلامت!

دست و صورتم را شستم و در حالی که با دستمال کاغذی خشکشان می کردم

از سرویس خارج شدم.

باز صدای غر غر آراد بلند شد.

-جان مادرت رد نکن، بابا خوش میگذره بخدا، اصلا میگیم آناهیت و شوهرشم

بیان که دروغ نگفته باشیم پیش اونااییم!

از حرصِ قسمی که خورده بود چشم هایم را لحظه ای باز و بسته کردم و سعی

کردم با مشت نکوبم توی دهانش تا آن قدر قسم نخورد!

آراد که دید کم آوردم چشمکی حواله ام کرد و با گفتن:

-خیلی گلی، نگاهش را به موبایلش دوخت، چراغ را خاموش کردم و در حالی

که سمت رخت خوابم می رفتم گفتم:

-حالا خودتم بخواب دیگه، چیه تو اون گوشی چهار چشمی توش رفتی!

نگاهش را از موبایلش گرفت و به من دوخت.

-بیکارم دیگه، بابا الان که زوده برا خواب من خیلی دیگه زود بخوابم سه، سه و نیم میخوابم!

چپ چپ نگاهش کردم.

-مسخره میکنی؟

با یک حرکت تیشرتش را از تنش کند و در حالی که دراز می کشید گفت:
-نه جان تو!

با شرم نگاه از بالا تنه ی لختش گرفتم و با پوفی کوتاه که از ناخودآگاه از گلویم خارج شد کامل دراز کشیدم و پتو را روی تنم انداختم.
چشم هایم را بستم اما خوابم نبرد!

من با این پسر باشم آخر سر روانی می شوم!

با احساس قلقلک صورتم به زحمت چشم هایم را باز کردم، نفسی عمیق کشیدم و دوباره خواستم بخوابم که دوباره یک چیز نرم روی صورتم کشیده شد!

-اه!

صدای خنده ی آراد باعث شد چشم هایم را کامل باز کنم.

مردک!

با بالا تنه ی لخت بالا سرم نشسته بود و یک چیزی شبیه پر توی دستش بود.

-مریضی؟

اخم کردم.

-نه، بخدا سالمِ سالمم، هیچیم نیست!

چپ چپ نگاهش کردم.

پتو را از روم کنار زد.

-پاشو ببینم دیگه، خوبه گفتم صبح زود باید بیدار شیم!

دستی روی صورتم کشیدم و در حالی که نیم خیز می شدم گفتم:

-تو نمیخواه برا من تعیین تکلیف کنی، پاشو برو لباستو بپوش!

خندید.

-عه، تو چیکار داری، من دلم میخواد تو خونه اینجوری بگردم.

اخم کردم.

-جلو من، یه ذره مراعات کن.

از جا بلند شد در حالی که سمت اتاق می رفت بیخیال گفت:

-مراعات چیو، مگه کار بدی می کنم، خو تو نگاه نکن.

-ای که روتو برم بشر!

صدایش از توی اتاق بلند شد.

-سریع آماده شو که کلی کار داریم.

پتو و بالش را از روی زمین برداشتم و در حالی که سمت اتاق می رفتم پرسیدم:

-چه کاری مثلاً؟

روبرویم ایستاد، ابرو هایش را بالا پایین کرد و گفت:

-خب بریم چمدون ببندیم بریم شمال، تو خواب بودی من با آناهیتا صحبت کردم اونم زنگ زده مامانت که اجازه بدن با ما بیایی شمال مامانت از خدا خواسته قبول کرده حتی گفته تا می تونید اونجا نگهش دارید تا بلکه یکم حال و هواش عوض بشه دلش پوسید تو خونه!

مشتمو بالا بردم و با چشم هایی ریز شده گفتم:

-ببین از خودت حرف در نیارا، با همین مشت میکوبم تو اون چشمتا!

از لحن حرصی ام غش غش خندید و در حالی که مشتم را توی دست می گرفت میان خنده گفت:

-ای خدا یعنی حال میکنم تو اینجوری حرص میخوریا، نه باور کن شوخی نمیکنم میتونی زنگ بزنی از مامانت بپرسی خوب!

دستم را از دستش خارج کردم و با نگاهی چپ چپ رو به او عقب گرد کردم،
از اتاق خارج شدم و زیر لب غر زدم.

-مسخره کرده منو، خو میخواستی بریم شمال چرا منو کشوندی نصف شبی
اینجا!

شنید.

کیفم را از دستم کشید؛ موبایلم را جلو رویم گرفت و با اخمی کوتاهی که
مهمان پیشانی اش شده بود گفت:

-خوب من از کجا می دونستم اینجوری میشه، بعدشم شمال که از اینجا بهتره،
میریم لب دریا، لب ساحل، مرکز خرید ها و...

بینم تو ام عاشق خریدی!

موبایلم را روشن کردم و در حالی که شماره ی خانه را می گرفتم گفتم:

-نه، من از خرید متنفرم!

نفسش را فوت کرد بیرون.

-حدس می زدم، هیچیت به زن نرفته، تو باید مرد میشدی!

بدون فکر گفتم:

-شاید مرد باشم، میخوای یه امتحان بکن!

چشم هایش که گرد شدند تازه متوجه شدم چه زری زده ام!

خاک تو سرم حالا چی فکر می کند!

یهو غش کرد از خنده، جوری که گفتم الان است که روده بر بشود!

صدای مامان توی گوشی پیچید و من بیخیال آراد که با تمام پررویی اش
قهقهه می زد جواب مامان را دادم.

-سلام مامان، خوبی؟

-علیک سلام مادر، چه عجب من صدای تورو شنیدم!

-ببخشید مامان دیشب موبایلم خاموش شد بعدشم دیگه خوابم برد، آناهیتا
گفت تماس گرفته بودی.

صدای آه مامان بلند شد.

-بله مادر نگران شدم خب، خدا خیر بده آقا آراد رو تورو از لاک تنهایی بیرون
کشید، همین یک ساعت پیش آناهیتا تماس گرفت گفت با آراد میاید لوازمتو
ببری چند روزی برید شمال، والا خیلی خوشحال شدم، آب و هوایم عوض
میشه، باباتم ناراضی نیست، میگه برای روحیه ات خوبه، حالا کی میاید؟

دستی روی صورتم کشیدم و با نگاهی رو به آراد که با ته مانده ی خنده اش
نگاهم می کرد در جواب مامان گفتم:

-میایم، الان داریم راه میفتیم.

-خیله خب عزیزم مواظب خودت باش، به آناهیتا و شوهرش هم سلام برسون،
خداحافظ.

-باشه مامان مرسی، فعلا.

قطع کردم و موبایلم را توی دستم فشردم، سمت اتاق رفتم و بعد از پوشیدت
پالتو و شالم از آن جا خارج شدم و با سری پایین دستم را جلو بردم تا کیفم را
از دست آراد بگیرم که دستش را عقب برد، متعجب نگاهم را بالا بردم و با
دیدن نگاه پر از خنده اش دوباره نگاهم را پایین گرفتم.

یک جور هایی ازش خجالت می کشیدم!

-گل گلی؟

آرام لب زددم:

-بله؟

-نگام کن!

دستم را مشت کردم و نگاهم را بالا بردم.

با دیدن نگاه پر از شرمم لبخند روی لب و شیطننت تو نگاهش پر کشید، کیفم
را روی زمین انداخت و بازویم را گرفت.

تا متوجه بشوم توی آغوشش فرو رفتم!

شکه و مات عین یک مجسمه توی آغوشش ماندم، چند مین که گذشت بی
هوا رهایم کرد و بدون حتی کلمه ای از کنارم گذشت!
هنوز توی شک بودم و نمی دانستم باید چی کار بکنم!
کمی که گذشت به خودم آمدم، خم شدم کیفم را از روی زمین برداشتم و
سمت در خروجی رفتم.

آراد توی حیاط نبود، سمت ماشین رفتم که دزدگیرش را زد.
برگشتم عقب، از پشت ویلا بیرون آمد و با گفتن "بشین الان میام" سمت
داخل رفت.

سوار شدم و دست هایم را بغل کردم.
ساعت یازده بود و من عجیب احساس گرسنگی می کردم.
آراد که سوار شد بی حرف ماشین را راه انداخت و بعد از دور ویلا از آنجا خارج
شد.

کمی که رفت جلوی یک سوپر مارکت توقف کرد و پیاده شد.
لحظه ای بعد با یک کیسه ی پر از هله هوله و خوراکی و تنقلات برگشت.
-چخبره بابا!

خندید.

-تورو نبین شکم فندقی هستی، من به یک چشم به هم زدن همه ی اینا رو
یک جا میخورم!

بدون اینکه نگاهش کنم فقط کوتاه خندیدم و یک کیک کاکائویی و شیر از
بین خوراکی ها برداشتم و با ولع شروع کردم به خوردن صبحانه ام.

مامان در حالی که کیسه ی میوه را بزور داخل سبد کوچک جا می کرد
گفت:

-دیگه سفارش نکنما گلی، خیلی مواظب خودت باش، از کنار آراد جم نخور،
پسر قابل اعتمادیه، خدا خیرش بده.

خنده ام گرفت، این مامان من هم عجیب خوش بین است!

اما با این حال چیزی هم نگفتم.

-باشه مامان چشم، مگه بچه ام آخه.

مامان کوتاه خندید.

-بله مادر، تو صد سالت هم بشه برای من هنوز بچه ای!

آرام گونه اش را بوسیدم.

-نگران نباش مامان، بهت خبر میدم.

چمدانم را کشیدم و همراه مامان از اتاق خارج شدیم.

بابا روبروی تلویزیون نشسته بود و مجله و خودکارش هم مثل همیشه دستش بود.

سمتش رفتم.

-بابا؟

برگشت سمتم.

-بله بابا؟ عه داری میری!

چشم هایم را باز و بسته کردم.

-بله بابا میرم، فعلا خداحافظ!

بلند شد و سمتم آمد، مثل همیشه پیشانی ام را بوسید و مرا غرق آرامش کرد.

-سلامت دخترم، مواظب خودت باش.

لبخند زدم.

-چشم، بهتون زنگ میزنم.

بابا هم متقابلا لبخند زد و چمدانم را کشید و برد داخل حیاط.

با مامان که کاسه ی آب و قندش توی دستش بود سمت حیاط رفتیم و بعد از

پوشیدن کفش هایم از خانه خارج شدم.

بابا خودش چمدانم را پشت ماشین آراد قرار داد و آراد از عمد جلو بابا مامان

رو بهم گفت:

-آناهیتا زنگ زد که آماده ان، تو راه بهمون ملحق میشن.

بی حرف فقط سرم را تکان دادم.

امیدوار بودم راست بگوید و واقعا آناهیتا و شوهرش هم بیایند وگرنه من تنها با
آراد می شد نور علی نور!

یا نه بهتر بود بچه پررو صدایش بکنم تا آراد!

سوار شدم و آراد هم بعد از خداحافظی از مامان و بابا سوار شد و راه افتاد.

مامان کاسه ی آب را پشتمان خالی کرد؛ آراد که از کوچه خارج شد صاف
نشستم و کیفم را پایین صندلی گذاشتم.

-اهم!

نگاهم را به نیمرخش دوختم.

-خوبی؟

سعی کردم نخندم، مثلا می خواست بحثی را پیش بکشد اما نمی دانست

چگونه!

سرم را بالا بردم.

-نه!

متعجب نگاهم کرد.

-چرا؟

شانه هایم را بالا انداختم.

-نمیدونم!

دستش را بلند کرد و جوری با کف دستش توی بازویم کوبید که آخم بلند شد!

چپ چپ نگاهش کردم.

-دردم گرفت، دست نیست که دسته تبره!

ابروها یش را بالا پایین کرد.

-نه بابا، تازه کجاشو دیدی!

دستم را به بازویم گرفت و با اخم گفتم:

-همه جاشو دیدم!

چند ثانیه متعجب نگاهم کرد و بعد یک هو نگاهش دوباره پر از شیطنت شد!

خدایا من چرا جلو این پسر فقط سوتی میدهم!

خواست بخندد که با نگاه حرصی ام لب زیری اش را به دندان گرفت و به

زحمت از خندیدنش جلو گیری کرد!

کمی که گذشت دستش را جلو آورد و موزیک را پلی کرد، صدایش را بالا برد

که با اخم نگاهش کردم.

با خنده ی کجی رو لبش صدایش را کم کرد و گفت:

-خب بابا چه اخمی هم کرده، چیکار کنم، حرف که نمیزنی حوصلم سر رفت.
دست هایم را بغل کردم.

-خب آناهیتا اینا کجا بهمون ملحق میشن؟

یک جوری نگاهم کرد، انگار که میگفت آناهیتا اینا کجا بودن بابا؟

-دقیق نمیدونم، احتمالا اونا فردا بیان!

چشم هایم را گرد کردم.

-چرت نگو، یعنی چی فردا میان، مگه نگفتی اونا هم هستند!

کوتاه نگاهم کرد.

-آره ولی قرار نیست که همیشه راست بگم!

جیغ زدم.

-منو مسخره کردی تو، اخ...!

با صدای زنگ موبایلش، انگشت اشاره اش را روی دماغش قرار داد و کشدار
گفت:

-هیس، ساکت باش ببینم کیه.

بعد موبایلش را از روی داشبورت برداشت و با گفتن "حلال زاده" تماس را وصل کرد.

-الو آنا چطوری؟

-...

-آره تازه راه افتادیم، باشه، نه طوری نیست.

نمی دانم آناهیتا چی گفت که آراد با خنده نگاهم کرد و گفت:

-اتفاقا آره خیلی بیشتر از خیلی!

-....

-نه دیگه پررو نشو، نیومدین هم نیومدین چه بهتر!

صدای جیغ آناهیتا را شنیدم که آراد را به خنده انداخت و با همان خنده گفت:

-بابا من کر شدم از دست شماها چرا انقدر جیغ جیغ می کنید آخه!

-باشه باشه عزیزم، توام سلام برسون فعلا.

تماس را قطع کرد و موبایل را دوباره روی داشبورت قرار داد.

-خب گل خانم دیگه چخبر؟

نفسی عمیق کشیدم، خدایا صبر بده بهم!

وقتی دید جواب

نمی دهم دستش را جلو آورد و بشکنی جلوی صورتم زد.

با اخم دستش را پس زدم.

-آقای محترم میشه انقدر سر به سر من نذازی!

خندید.

-ای جان، چه لفظ قلم! جان گلی تا حالا کسی باهام اینطوری حرف نزده بود،

یک لحظه احساس کردم چه مقام بالایی دارم من، به به!

دستم را مشت کردم با نفسی عمیق و شمردم شمردم گفتم:

-میشه...لطفا...انقدر...منو...حرص...ندی!

-نچ نچ نچ، تو بگو برو بمیر، این میشه اما حرص ندادن تو، اصلا! تو که

نمیدونی چقدر لذت داره، آی کیف میکنم، آی کیف می کنم در حد بنز!

چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم تا بلکه کمی آرام بشوم اما با صدای

یک هویی و بلند آهنگ ترسیده هینی بلند کشیدم و چشم هایم را یک ضرب

باز کردم.

نفس نفس می زدم و دلم می خواست آراد را که با تفریح نگاهم می کند خفه

کنم!

با عصبانیت دستم را جلو بردم و آهنگ را خاموش کردم.

-روانی بد ترکیب!

-عه عه عه عه عه، حالا شدم بد ترکیب، دیروز که دیدیم میخ شده بودی رو
صورتتم، بعدشم که گفתי خوش تیپ تر شدی هوای آلمان بهت ساخته!
ادای مرا در آورد و همین امر باعث شد گوشه ی لبم به خنده کج بشود.
تا لبخندم را دید با خنده جفت ابرو هایش را بالا داد.

-بله خانوم، من که میدونم همچین بگی نگی عاشقم شدی اما نه من فعلا قصد
ازدواج یا حتی دوستی هم ندارم!
-ای که پررویی تو، پررویی و کاریشم همیشه کرد!
با سر خوشی خندید.

-اون که بله صد البته، اما گل گلی خداییش خیلی باحال حرص میخوری!
چپ چپ نگاهش کردم، دستش را جلو آورد و آرام گونه ام را کشید.
-حالا دیگه کافیه، انقدر چپ نگام نکن، چپ میشی کسی نمیگیرتتا!
اخم کردم، حالم از هر چی ازدواج و زندگی مشترک بود بهم می خورد!
لب هایم را محکم روی هم فشردم و با آهی کوتاه نگاه از اراد که یک جوری
نگاهم می کرد گرفتم و خیره ی بیرون شدم.

چند ثانیه گذشت که صدای متعجب و آرامش به گوشم رسید.

-گلی، از چیزی ناراحت شدی؟

نمی دانستم چه بگویم، اصلا دلم نمی خواست چیزی از گذشته ام بداند!
مطمئن بودم که مامان همه چیز را برای مادرش تعریف کرده و حتی آناهیتا و
شوهرش و عمو حمید هم از ماجرای من با خبر بودند اما آراد... نمی دانم ولی
خودش که گفت از مادرش شنیده چه اتفاقی برایم افتاده!

خب شاید فقط منظورش طلاقم بود، فکر نمی کنم خاله همه ی جزئیات را
برایش تعریف کرده باشد!

دوباره صدایم کرد.

-گلبرگ؟

با صدای خفه ای جوابش را دادم.

-بله؟

دستش جلو آمد و دستم را گرفت.

-نمیخواهی بگی چی شده؟ بابا من که چیزی نگ... ها آهان، ببینم نکنه چون
گفتم قصد ازدواج ندارم اینجوری بهم خوردی، بابا خب نمیخوام ازدواج کنم
چرا انقدر اسرار می کنی ولی حالا تو یکم نازمو بکش منم فکرامو بک...

جوری با عصبانیت نگاهش کردم که حرفش را خورد و با چشم هایی پر از
تعجب آرام گفت:

-شوخی کردم!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و با اخم هایی در هم چشم هایم را بستم.
قیافه ی هومن بی اراده جلوی چشم های بسته ام جولان دادند، سریع چشم
هایم را باز کردم، اصلا نمی خواستم ببینمش، حتی توی رویا!

متنفر بودم از او، از خودش و تمام خاطرات شش ساله ام!

یک سال نامزد بازی و پنج سال زندگی مشترک عشق مرا آرام آرام تبدیل به
عادت کرده بود، عادت می کرد تا آخر عمر ادامه پیدا می
کرد!

رها دختر عمه ام بود که دو سال از من بزرگ تر بود و همیشه فکر و عقاید
هایش بهتر و عاقلانه تر از من بود!

همیشه توی سخت ترین شرایط زندگی ام او بود که کمک حالم می شد!
هومن یک اشتباه بود، یک اشتباه که بهترین سال های زندگی ام را از من
گرفت!

آهی ناخودآگاه از گلویم خارج شد و زیر چشمی نگاهم به دست مشت شده ی
آراد افتاد که روی دنده ی ماشین قرار داشت!
از خودم بدم آمد!

این پسر سعی دارد به من کمک کند تا گذشته ام را فراموش کنم و حالا من
دارم با اخلاق گندم همه چیز را خراب می کنم!

خاک تو سرت گلبرگ، آخه به آراد چه ربطی داره که شوهر تو بی لیاقت بود!

سعی کردم کاری بکنم که ناراحتی اش را فراموش کند!

نگاهم را بالا بردم و به نیم رخ عصبی اش دوختم!

-این لحظه رو باید تو گینس ثبت کنن!

بدون نگاه بهم پرسید:

-کدوم لحظه!

با دستم اشاره به خودش کردم.

-همین اخم و سکوت تورو، از دیروز که دیدمت اولین بارته که ساکتی!

باز هم نگاهم نکرد، اصلا اکثر العملی نشان نداد، معلوم بود خیلی دلخور شده
از من!

-من، نمی خواستم ناراحت کنم!

دنده را با حرص عوض کرد.

-ناراحتی من از تو نیست، ناراحتی من از خودمه که نفهمیدم چی گفتم که تو
اونجوری غمگین شدی!

لب زیری ام را محکم به دندان گرفتم، این پسر بر خلاف تمام اخلاق سبک

سری هاش دل خیلی مهربانی داشت!

آب دهانم را قورت دادم و بعد از بالا پایین کردن کلمات توی ذهنم با بغضی که انگار قصد سوراخ کردن گلویم را داشت گفتم:

-من از مرور گذشته ام ناراحت شدم نه از حرف تو، وقتی به شوخی گفتمی قصد ازدواج نداری یاد ازدواج خودم افتادم، یاد زندگی گند و بهترین سال های عمرم که هدر دادم!

فکر کردم حالا که گفتم از چی ناراحت شده ام اخم هایش باز می شوند اما نه، اخم هایش بیشتر توی هم گره خوردند و سرعت ماشین در کسری از ثانیه به طرز وحشتناکی بالا رفت!

انگار حواسش نبود یا یک چیزی آن گونه عصبی اش کرده بود که با صورتی برزخی و اخم هایی وحشتناک بدون پلک زدن به جلو خیره بود و هر لحظه پایش را بیشتر روی گاز فشار می داد!

ترسیده از سرعت بی حد و مرزش داد زدم.

-چی کار می کنی، حواست هست!

با دادم به خودش آمد و با پوفی که از گلویش خارج شد سرعت ماشین را کم کرد و دستی روی صورتش کشید.

نفسی عمیق کشیدم و با نگاهی خیره به نیم رخش آرام پرسیدم:

-کی می رسیم؟

با سوالم چند ثانیه نگاهم کرد و بعد در حالی که دوباره به جاده چشم می
دوخت سوالم را با سوال جواب داد.

-چطور؟ گرسنه ای؟

آهی کوتاه کشیدم.

-نه، همینجوری پرسیدم!

نگاهی به ساعت توی دستش انداخت و گفت:

-یک ساعت و نیم دیگه می رسیم.

دست هایم را توی هم پیچ دادم و دوباره پرسیدم:

-آناهیتا اینا نمیان؟

زیر چشمی با اخم نگاهم کرد و کوتاه جواب داد.

-میان!

ابروی چپم را بالا دادم و دستم را جلو بردم، آهنگی پلی کردم و بی حرف
دوباره به صندلی تکیه دادم.

چند ثانیه که گذشت آراد ولوم آهنگ را پایین آورد.

-غذا بلدی؟

گیج شده نگاهش کردم.

-ها؟

از دیدن قیافه ام خنده اش گرفت، لبش را گزید تا نخندد.

-ها چیه، میگم بلدی غذا درست کنی؟

لبم را چین دادم.

-چطور؟

نگاهش ثانیه ای روی لب هایم مکث کرد و با پوفی کوتاه که کشید گفت:

-خب بریم اول یکم خرید کنیم بعد نهار درست کن بخوریم دیگه!

اخم کردم.

-از آشپزی کردن متنفرم!

متعجب نگاهم کرد.

-جدا؟

دست هایم را بغل کردم.

-اهم جدا، تنها کاریه که حالمو بد می کنه!

جفت ابروهایش را بالا داد.

-چه عجیب، من فکر می کردم فقط دخترای خارجی آشپزی بلد نیستن.

-آقای آراد، من نگفتم بلد نیستم، گفتم متنفرم.!

کوتاه نگاهم کرد، سنگین و پر از حرف.

-پس باید غذای حاضری سفارش بدم.

-هر جور راحتی.

با خنده یک تکه از موهایم را که روی صورتم ریخته بود را گرفت و کشید.

-آخ!

با همان خنده چشمک زد.

باز شیطنت هایش شروع شده بود.

یک قارچ از پیتزای جلو رویم برداشتم و گازی کوچک ازش زدم، آراد جلو رویم

با نیم تنه ی سفید نشسته بود و در حالی که غذایش را می خورد تند تند توی

موبایلش چیز هایی تایپ می کرد.

کمی دلستر برای خودم ریختم و روبهش غر زدم.

-کافیه دیگه، چیه تو اون موبایلت!

کوتاه نگاهم کرد و در حالی که دوباره نگاهش را به گوشی می دوخت خلاصه

گفت:

-کار دارم!

لیوان دلسترم را محکم روی میز کوبیدم که نگاه آراد متعجب بالا آمد.

-چته؟

چشم غره ای بهش رفتم.

-هیچی، شما راحت باش!

موبایلش را روی میز گذاشت و دستش را دراز کرد، نصفه ی پیتزای مرا که گاز زده بودم را برداشت و در حالی که همه اش را به یک باره داخل دهانش قرار می داد با دهان پر گفت:

-من راحتم، مگه تو نیستی!

سرم را به طرفین تکان دادم و با گفتن "واقعا پررویی" از جا برخاستم و آشپزخانه را ترک کردم.

احتیاج شدیدی به دوش گرفتن داشتم.

سمت اتاقی که آراد چمدانم را آنجا گذاشته بود رفتم و داخل شدم، در را از پشت قفل کردم.

والا!

به آراد که نیست، یهو دیدی نشسته تو اتاق منتظر من، یا نه یهو دیدی آمد تو حمام!

بعید نیست!

*

سشوار را خاموش کردم و حوله را دور تنم پیچیدم.

در حمام را باز کردم که یکی با مشت های پی در پی به در کوبید!

قلبم شروع کرد به کوبیدن!

بدون فکر قفل را توی در چرخاندم و در را باز کردم.

آراد پشت در بود، با دیدنم غرید.

-تو چه...-

نگاهش روی موهای نم دارم که روی شانه های برهنه ام ریخته بود خیره ماند!

چشم هایش بدون پلک زدنی پایین آمد و این بار روی پاهای

برهنه ام ایستاد!

به وضوح دیدم که سیب گلویش بالا پایین شد، انگار که بزور آب دهانش را

قورت داد.

یک دستش مشت شد و آنیکی چنگ شد لای موهایش!

چشم هایش را محکم روی هم قرار داد و با صدایی خفه گفت:

-درو ببند!

گیج شده نگاهش کردم!

انگار اصلا متوجه نبودم چه میگوید!

چشم هایش را باز کرد، با دیدن من که هنوز مات سر جایم ایستاده بودم داد زد.

-مگه با تو نیستم، میگم درو ببند برو تو، زود!

با دادش یکه ای خوردم و در را محکم به هم کوبیدم!

قفل کردم و پیشانی ام را به در سرد تکیه دادم.

انگار من هم سالم خوب نبود، قلبم با سرعت نور می کوبید و آرام و قرار نداشت!

نمی دانم چقدر گذشت که پیشانی ام را از در جدا کردم و سمت تخت رفتم.

بدون لباس رویش دراز کشیدم و پتو را روی تنم انداختم.

کم کم خواب مهمان های چشم های خسته ام شد.

*

با صدای تقی که به در خورد چشم هایم را باز کردم.

-گل گلی، بیا بیرون بریم تو بالکون، چیکار می کنی تو اتاق!

نیم خیز شدم روی تخت، از آراد خجالت می کشیدم و دلم و نمی خواست

باهاش رودررو بشوم اما چاره ای هم نداشتیم!

دستی روی صورتم کشیدم و گفتم:

-الان میام، خوابم برده بود!

با شکستن قلنجم از جا بلند شدم، لباس هایم را پوشیدم و یک کلیپس کوچک
به موهایم زدم.

موبایلم را که روی عسلی کنار تخت بود را برداشتم و صفحه اش را روشن
کردم.

اوه خدای من! ساعت هفت شب بود!

دوباره در اتاق به صدا در آمد.

-گلی بیا دیگه، دیر شدا.

قفل در را باز کردم و روبروی آراد ایستادم.

-بله، چی دیر شد؟

از بالا به پایین واریسی ام کرد.

-ها، خب بیا بریم تو بالکون قلیون چاق کردم مشتی، بزنیم تو رگ حالشو
ببریم.

نیشم تا آخر باز شد، خجالتم ریخت، عاشق قلیان بودم با تمام ضررهایش!

-ایول قلیونو پایه ام، بریم!

خندید.

-بله دیگه، من میگم تو زن نیستی قبول نداری، اصلا یک ذره لطافت خانومانه نداری، اگر پسر بودی قطعاً دوست با وفایی می شدی برام!

-حالا که نشدم، که چی مثلاً!

آراد دو تا پتو از بغل کاناپه برداشت و در حالی که پشت سر من میآمد تو بالکون گفت:

-هیچی، همینطوری!

روی صندلی نشستم.

وای که هوا سوز داشت!

آراد یکی از پتو ها را دور من پیچید و خودش هم کنارم نشست، قلیان را روی میز گذاشت و کمی جلو تر کشید.

یک پک عمیق بهش زد و دودش را از دماغش بیرون فرستاد.

دست هایم را توی هم پیچاندم و خیره ی دودی شدم که توی هوا پخش شد.

آراد چند تا پک دیگر زد و شلنگ را سمت من گرفت.

سری را از روی میز برداشتم و زدم به شلنگ و پک اول را زدم.

صدای آراد با تردید بلند شد.

-یه چیزی ازت بپرسم قول میدی ناراحت نشی؟

پک دوم را عمیق تر زد.

-چی؟

عمیق نگاهم کرد.

-اول قول بده بعد!

-خب باشه ولی اگر خواستم جوابتو نمیدم!

سرش را تکان داد.

-باشه!

کمی مکث کرد و در حالی که دو طرف پتو را توی بغلش می گرفت پرسید:

-چرا از شوهرت طلاق گرفتی؟ آ، یعنی منظورم اینه که چرا جدا شدید، مقصر

ک...

پریدم توی حرفش.

-زندگی ما زندگی نبود، یک عادت احمقانه بود که دیر یا زود باید تمام می شد

که اگر نمی شد قطعاً یکیمون قربانی می شدیم!

پک آخر را به قلیان زد و شلنگ را سمت آراد گرفتیم.

شلنگ را گرفت و بعد از پکی محکم که به قلیان طعم سیب زد دوباره پرسید:

-بچه چی؟ بعد از پنج سال چرا بچه دار نشدین؟

آهی عمیق کشیدم!

بچه!

بچه ای که هومن حسرتش را مثل خیلی چیز های دیگر به دلم گذاشت!
-پنج سال زمان زیادی نیست، من خیلی ها رو می شناسم که بعد از ده سال
شاید بیشتر بچه دار شدند اما ما... نمیخواستیم، یعنی اون نمی خواست، مثل
خیلی چیز های دیگه حسرت بچه رو هم توی دلم گذاشت، همیشه حرف
حرف خودش بود، یک کلام تمام!

عادت کرده بودم، به غد بازی هاش، به اخلاق های خوب و بدش، به غر
زدنش، ایراد گرفتن هاش، همه چیز و همه چیزش اما دیگه تو یک سال آخر
زندگیمون شورشو در آورده بود، شبا دیر میومد و هر بار هم لباس هایش بوی
تلخ خیانت می دادند!

عطر های زنانه خوش بو که کامم را عجیب تلخ می کردند!
چند باری گفتم بهش، به روش آوردنم و هر بار طفره رفت، بحث را عوض کرد و
یک جور هایی سر حرف من خاک پاشید اما صبر تا کی!

آهی کشیدم، نگاهم را به آراد دوختم که شلنگ قلیان به دست به چشم هایی
به غم نشسته نگاهم می کرد!

لبخندی کوتاه مهمانش کردم و ادامه دادم.

-یک روز دنبالش کردم، سری به مغازه اش زد و خیلی زود اونجا رو ترک کرد،
چند دقیقه بعد یک خانم که وزن آرایشش از وزن خودش بیشتر بود سوار
ماشینش بود و صدای خنده هایشان توی کافی شاپ هنوز توی گوشمه! بغض
کرده بودم و هنوز خودم را بخاطر گریه ی اون روز ها لعنت می کنم، اون مرد
ارزش هیچی رو نداشت، هیچی!

سرم را پایین گرفتم و سعی کردم دوباره سالم بد نشود!
دست هایم را مشت کردم و نفسی عمیق کشیدم، صدای آراد آرام به گوشم
رسید:

-آدم بی لیاقت، بی لیاقت، کاری هم از دست کسی بر نمیاد!
دوباره نفسی عمیق کشیدم و نگاهم را توی نگاه آراد دوختم، انگار آراد دیروز
نیست!

سعی کردم بحث را از مردی که تا حد مرگ ازش نفرت داشتم بیرون بکشم،
من دیگر آن گلبرگ ساده ی عاشق نبودم، دیگر بقول کوروش خیریت به خرج
نمی دادم!

انگار آراد درک کرد که باید بحث را عوض کند، شلنگ قلیان را روی میز
انداخت و گفت:

-میگم گلی نظرت چیه آناهیتا اینا اومدن درو باز نکنیم!

متعجب نگاهش کردم.

-وا چرا؟

خندید.

-خب بیان خلوتمونو خراب میکنن، منم که عاشق خلوت کردن!

لبم را چین دادم.

-خلوت چی؟ حالت خوبه؟

پایش را روی میز دراز کرد و گفت:

-آره بابا، بهتر از این نمیشم، منظورم تنهاییه دیگه، این آناییتا فقط جیغ

میکشه، طفلی فرنود سردرد گرفته میترسم میگردن باشه!

با خنده سرم را به طرفین تکان دادم.

-ندیده بودم تا حالا کسی از خواهرش بدگویی کنه!

آراد با کف دستش کوبید رو بازویم.

-بیخیال بابا، آنا از خودمونه، این حرفارو نداریم باهم، راستی بهت گفتم که

خیلی تنبله، بیش از حد هم جون دوسته، الان دو ساله منو تو حسرت دایی

شدن گذاشته، هی گفتم، هی گفت نه، هیکلم خراب میشه، حالا زوده، من

خودم بچه ام و ال و بل.. بابا یکی نیس بهش بگه زن گنده کجای تو بچه ست،

سی سالته ها، ها گلی میگم راستی تو چند سالته؟

از طرز صحبت کردنش لبخندی عمیق روی لب هایم نقش بست، کلا نمی دانست چی بگوید و چی نه، حرف تو حرف می آورد و حرف قبلی اش را فراموش می کرد، انگار نه انگار همین چند ثانیه پیش داشت پشت سر آنایتا غر میزد.

وقتی دید با لبخند فقط نگاهش می کنم آرام زد روی گونه اش.

-اوا خواهر، خاک تو گورم چرا اینجوری نگام می کنی، مگه خودت پدر و برادر نداری، واه واه خدا به دور، مردم چقدر هیز شدن!

با خنده دستی روی صورتم کشیدم.

-مزه نریزی روزت شب همیشه نه!

جفت ابروهایش را هم زمان بالا برد.

-نچ!

چپ چپ نگاهش کردم که زبانش را برایم در آورد.

صدای موبایلش از داخل خانه بلند شد و باعث شد از جا بلند بشود و با گفتن خدایا یعنی کیه داخل رفت.

چند ثانیه بعد صدای بلند خنده اش آمد.

-به که خواهر خودمی، کار خوبی می کنی تو، باریکلا.

-عه، پس دم فرنود گرم، میگم تو عقلت نمیرسه دیگه، همینه!

معلوم بود آناهیتا جیغ زده بود که آراد گفت:

-کر شدم، اه اه، خيله خب فحش ناموس نده حالا، نه، باشه، شب شما هم بخير، خداحافظ.

يعنى آنا چى گفته بود که آراد داشت با شادى آواز مى خواند، نکند نيابند!

بابا من با اين پسر تنهائى کج و کوله ميشوم!

بلند شدم، پتو را هم برداشتم سمت در بالکون رفتم و داخل خانه شدم، آراد تلفن به دست سوت مى زد که با دیدنم چشمکى حواله ام کرد و در جواب به پشت خطى تلفن گفت:

-سلام خوبى، آره قربانت، چخبر؟

-...

-عه اوکى، نه ببين ميخواستم بگم دم خودتو هفت جدت گرم ببين ميتونى برام دو تا بليط جور کنى؟

-...

دستى روى صورتش کشيد و با نگاهى به من گفت:

-آره همون که فرنود گفت ديگه، باشه پس منتظرتم، قربان داداش فعلا.

تلفن را قطع کرد و روى کاناپه انداخت.

-چيه؟ چرا اينجورى نگام مى کنى؟

پتو را تا کردم و در حالی که روی کاناپه می گذاشتم پرسیدم:

-قضیه ی بلیط چیه؟ بلیط چی؟

خودش را از پشت روی کاناپه انداخت و در حالی که کنترل تی وی را از روی میز بر می داشت گفت:

-حالا بعدا میگم، بدو دو تا تخم مرغ نیمرو کن گشتم شد یهو!
با اخم روی کاناپه نشستم.

-برو بابا توام، نوکر بابات غلام سیاه، خودت مگه دست نداری!

جوری نگاهم کرد که گفتم الان بلند می شود از پنجره پرتم می کند بیرون!
چشم ازش گرفتم و خودم را با موبایلم سرگرم کردم.

هر چند دقیقه یک بار هم زیر چشمی نگاهش می کردم که تمام فکرش به تی وی بود.

حوصله ام سر رفته بود.

حالا اگر خانه بودم لاقل زنگ می زدم رها میامد پیشم!

پوفی کوتاه کشیدم و گیم جدید موبایلم را با تمام صدایش باز کردم.
صدای آراد بلند شد.

-کم کن صداشو!

توجه نکردم.

همان طور مشغول بودم که یک هو از جا برخاست، سمتم خیز گرفت و قبل از اینکه بتوانم کاری بکنم موبایلم را از بین انگشتانم بیرون کشید و بازی را قطع کرد.

-عه دیوانه، بده موبایلمو.

بدون اهمیت به من دوباره رفت رو کاناپه نشست و مشغول فضولی تو گوشه من شد.

بلند شدم رفتم کنارش، رفته بود تو گالری و داشت یکی یکی عکس هامونو میدید.

غر زدم.

-بی ادب، عکسایِ شخصیه ها!

کوتاه نگاهم کرد.

-یه جوری میگه شخصی انگار عکس لختی داره توش، حالا چیه اینا فقط موهات بازن دیگه، بیا اینجا هم فقط نیم تنه پوشیدی!

چپ چپ نگاهش کردم.

-آقای محترمِ پررو، موبایل یک وسیله ی شخصیه، ربطی هم نداره چی توش باشه، حالا خوبه منم موبایل تورو وردارم فضولی کنم!
با شیطنت نگاهم کرد.

-آره بردار، یک عکسایی دارم من، دلت باز میشه ببینی، عاشقانه، فیت خودت، با در و دافای اونور کلی عکس انداختم، فقط تو پوشه ی A نرو!
با اخم نگاهش کردم که خنده اش را خورد و در حالی که دوباره یکی یکی عکس ها را دید می زد گفت:

-ببین من بخاطر خودت میگم، روت باز میشه وگرنه من که مشکلی ندارم،
خب ببین چه بهتر!

سرخ شدم علنی بود، مردک بیشعور، یعنی پررو تر از آراد خودش بود وسلام!
با دیدن صورت گلگون شده ام خندید، با خنده دستم را توی دستش گرفت و محکم فشار داد.

با درد آخی زمزمه کردم و به زور دستم را از دستش خارج کردم.
روانی!

خواستم موبایلم را از دستش بگیرم که دستش را عقب برد.

-نچ نچ نچ، نداشتیما گلی خانم، هنوز عکس ها تمام شده، توام پاشو، آفرین
پاشو نیمرو درست کن، نه بابا نیمرو چیه، گوشت که خریدیم یه شام درست
کن بزنیم تو رگ جان گلبرگ گرسنمه!

پوفی از سر کلافگی کشیدم و بلند شدم، سمت آشپزخانه رفتم که صدای
متعجب آراد بلند شد.

-گلبرگ، این دیگه کیه کنارت؟

عقب گرد کردم کنارش، بالا سرش ایستادم و نگاهم روی عکس دو نفریمون با
هومن خیره ماند!

عکس مال سه.چهار سال پیش تو قشم بود.

-هومن!

به وضوح دیدم که رنگ صورتش به قرمزی زد و صدای آرام اما خشنش بلند
شد.

-چرا هنوز عکسشو داری؟ واقعا گلبرگ بعضی وقتا به عقلت شک می کنم،

مرتیکه این همه بلا سرت آورده بازم تو به یادشی!

خواستم حرفی بزنی که از جا بلند شد، موبایل را روی کاناپه پرت کرد و با
گفتن:

-میرم دوش بگیرم، از کنارم گذشت و سمت اتاق رفت!

وا!

چرا اینجوری کرد!

پوفی کوتاه کشیدم و خم شدم، موبایلم را از روی کاناپه برداشتم و دوباره رفتم سمت آشپزخانه.

اه!

حالا باید شام درست کنم!

خوب نخور نمیگیری که!

سرسری گوشت چرخ کرده را با پیاز تفت دادم و توی بشقاب کشیدم، نان و پارچ آب و لیوان را هم روی میز گذاشتم و برای خودم یک لقمه ی کوچک گرفتم.

زنگ موبایلم حواسم را به خودش جمع کرد.

رها بود.

جواب دادم.

-سلام.

صدای همیشه بشاشش بلند شد.

-علیک سلام دختر دایی، خوبی؟ احوالات شریف، خبری ازت نیست!

نشستم روی صندلی.

-قربانت خوبم، اومدیم شمال!

صدای متعجبش بلند شد.

-عه، به به، کی؟ با کی؟

با آر... آناهیتا اینا، دختر دوست بابا!

میخواستم بگویم آراد، اما پشیمان شدم!

برگشتنی همه چیز را برایش تعریف می کردم اما نمی خواستم فکر بد بکند!

-آراد هم هست؟

چشم هایم گرد شدند، این از آراد چه خبری داشت!

-تو از کجا میدونی؟

خندید.

-دیگه، دیگه!

-دستِ شیطونو از پشت بستنی رها، آره هست، در واقع فقط آراد هست، آناهیتا

و شوهرش برای رد گم کردن!

صدای خنده اش این بار بلند تر بود.

-بله دیگه، یه وخ خبر ندی ها!

-ببخشید رها باور کن خودمم نفهمیدم چجوری از اینجا سر در آوردم، حالا
میام مفصل برات تعریف می کنم فقط تا این حد بدون که این آراد خیلی
خیلی خیلی پرروئه! یعنی ببین پررو میگما، از بردیای شما پررو تره
دیگه خودت حساب کتاب کن دیگه!

رها در حالی که می خندید گفت:

-ای جان من عاشق مردای پرروام، جان رها گلبرگ خل بازی در نیاری ها، نزن
تو پر یارو، زندایی گفت چجوری از لاک تنهایی درت آورده کلی هم دعاش
کرد دیگه توام دو دستی بچسب بهش آفرین دختر خوب، نترس نمیخوردت!
-وا رها، توام!

غر زد.

-ها منم چی؟ بد میگم بگو بد میگی، چیه زانوی غم بغل کرده بودی، بابا
خواهر من عزیز من زندگی که برات لحظه های خوب و شاد نمی سازه، خودت
باید دست به کار بشی، عشق و حال کن، گور بابای هومن و هزار تا ه.ر.ز.ه.ی
دوروروش!

پوفی بلند کشیدم، رها خودش از جمله دخترای بی پروا و آزاد بود، بقول
خودش پایه بود، پایه ی تمام عشق و حال های دنیا!

-خیله خب حالا توام، پیاز داغشو زیاد نکن، فعلا که چیزی نشده منم نشستم
تو خونه!

-وا، مثلا رفتی شمال، چرا نشستی تو خونه، خو پاشین برین کنار دریا، پیستی، ساحلی جایی.

نگاهم را سمت ورودی آشپزخانه بردم که آراد با شلوارک و تیشرت طوسی با آن موهای نم دار دست به کمر با خنده نگاهم می کرد.

نگاهم را یا غیض ازش گرفتم.

-گلی هستی؟ چرا حرف نمیزنی؟

-ها، آره آره هستم، فعلا برم بعدا با هم صحبت می کنیم.

خندید.

-ها، وضعیت اضطراری، چیکارت کرد که هنگ کردی!

-بیشعور کم زر بزن، خداحافظ.

دکمه ی قرمز رنگ را لمس کردم و شنیدم که رها غر زد.

-باز هار شد!

موبایل را روی میز قرار دادم و رو به آراد که با همان خنده ی تو نگاهش خیره نگاهم می کرد توپیدم.

-ها چیه، بیا بشین شامتو بخور دیگه!

دیدم که ابروهایش بالا رفت و دستش هایش را بغل کرد.

-حالا چرا اخم کردی، چیه باز!

نگاهش نکردم.

-هیچی!

-هیچی که خلیه، کی بود؟

لیوانی آب برای خودم ریختم.

-یکی!

با خنده روبرویم نشست.

-عه، حرف خودمو به خودم تحویل میدی، خو اون یکی اسم نداره!

ابروهایم را بالا بردم.

-نچ!

لقمه ی گنده را چپوند تو دهنش، در عرض چند ثانیه قورتش داد.

-چرا نمیخوری!

-میل ندارم!

لبش را کج کرد و بی حرف خواست دوباره لقمه بگیرد که دستش میان زمین و هوا ماند، یک جوری نگاهم کرد.

-جان گلی چی ریختی تو غذا، بخدا من غلط کردم چیزی بهت گفتم، به

شخصه میگم دیگه، گلبرگ، عزیزم من هنوز خیلی جوونما، بخدا آرزوها دارم،

هنوز نتونستم به نصف بیشتر آرزوهام برسم مخصوصا هنوز اون هیولای

کوچیک بچگی هامو پیدا نکردم که یه فص کتکش بزئم دلم خنک بشه یا نه
بین هنوز اون نیمه ی گم شده که نه گور به گور شدمو پیدا نکردم، گلب...
خنده ام را با گاز گرفتن لبم مهار کردم.

-کافیه دیگه، چرا چرت و پرت میگی؟

با خنده دستی روی صورتش کشید.

-خب چیکار کنم، خودت که نمیخوری، یه جوری نگاهم می کنی انگار به
خونم تشنه ای خو آدم شک می کنه!

چپ چپ نگاهش کردم.

-حالا ببینشا چه خودشم دست بالا گرفته، آخه چرا باید من تورو بکشم و
بخاطرت اسم قاتل رو به یدک بکشم!

چشماشو ریز کرد.

-راس میگیا، پس چرا نمیخوری؟

پوفی کوتاه کشیدم.

-یک بار گفتم بازم میگم، میل ندارم آقای محترم!

اخم کرد، جوری که گفتم الان دو تا ابرو هایش یکی می شوند.

-گلب برگ چیه هی آقای محترم آقای محترم می کنی، مگه اسم ندارم من!

ابرو هایم را بالا بردم.

-خب ببخشید آقا آراد!

متوجه شدم که از حرص دستش را مشت کرد و لب زیرینی اش را داخل دهانش کشید!

-نچ، با تو حرف زدن بی فایده است، پاشو جمع کن بابا شامم نخواستیم، حاضر شو بریم کنار دریا.

متعجب نگاهش کردم.

-دریا؟ الان؟

از جایش بلند شد.

-چشمه مگه الان؟

روی میز را تند تند جمع کردم و در همان حال گفتم:

-نصف شبی، تو این سرما!

از آشپزخانه خارج شد و در همان حال گفت:-

اشکال نداره، اگه زیاد سرد بود از ماشین پیاده نمیشیم!

غر زدم.

-پس اصلا برای چی میریم!

از آشپزخانه خارج شدم که عین جن جلو رویم ظاهر شد.

-بابا گلی تو تکلیفت با خودتم مشخص نیستا، اول میگی سرده نریم، بعد میگی
اگه نمیخوایم پیاده بشیم پس برا چی میریم، فک کنم اون قسمت مغزت که
کارش فکر کردنه سوخته یا باطری تموم کرده!

دست به کمر جلوییش ایستادم.

-خب آقای محترم من میگم تو این سرما نریم، اگر هم رفتیم پیاده بشیم لااقل
یکم قدم بزنیم!

با انگشت شصتت زد روی پیشانی ام و با حرص گفت:

-باز گفت آقای محترم، باز گفت آقای محترم ها، ای که من بزنم چپ و
راستش کنم اینو!

داد زد.

-گلی جان مادرم یه بار دیگه بگی آقای محترم شوتت می کنم تو کوچه ها!

با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم، چش شد این!

آب دهانم را به زور قورت دادم که با همان اخم وحشتناک و صورت قرمز شده
اش گفت:

-میرم تو ماشین تو ام سریع بیا!

فقط توانستم سرم را تکان بدهم، روانی بود، ترسیدم چیزی بگویم بزند به قول
خودش چپ و راستم کند!

نفسی عمیق کشیدم و سمت اتاق رفتم، پالتو و شالم را از روی چمدان
برداشتم و تن کردم، رژ زرشکی رنگم را روی لب هایم کشیدم و بعد از زدن
ریمل و کمی نرم کننده از اتاق خارج شدم.

موبایلم روی میز آشپزخانه جا مانده بود، دوباره سمت آشپزخانه رفتم و بعد از
برداشتن موبایلم با قدم هایی تند سمت خروجی رفتم، هر آن فکر می کردم
الان داد و هوار راه می اندازد!

سوار ماشین که شدم زیر چشمی نگاهم کرد و یک هو متعجب سرش را بالا
آورد.

نگاهش بین چشم ها و لب هایم در نوسان بود!

لبخند آرام آرام عین نشستن برگ پاییزی روی زمین، روی لب هایم نشست
و دستش سمت صورتم آمد!

انگشت شصتش نوازش گونه روی گونه ی ملتهبم نشست و لبش تکان خورد.

-چه خوشگل شدی!

خجالت زده نگاهم را پایین گرفتم، داغ شدن گونه هایم افزایش یافت صدای
تک خنده ی اراد بلند شد!

بیشعور داشت به من می خندید!

عصبی نگاهش کردم که با نگاهی پر از شیطنت گفت:

-آخ که آدم دلش می خواد اون گونه های سرخ شدتو یه گاز محکم بگیره!

عصبانیتم یادم رفت، دستم چنگ شد روی گونه ام.

-خاک تو سرم چی میگی تو!

الکی اخم کرد.

-چرا خ...

زنگ موبایلش مانع ادامه ی حرفش شد.

از داخل جیبش خارج کرد و جواب داد.

-سلام ناصر جان، چخبر؟

چند ثانیه مکث کرد و نمی دانم پشت خط چی شنید که بلند خندید.

-فدایی داری به مولا، نوکرتم، آقا باشد که جبران کنم، چاکریم، قربانت، اوکی

پس دستتو می بوسه، آره من همین الان میفرستم آدرسو، جان داداش یه

دونه ای، قربانت، شبت بخیر.

قطع کرد و رو کرد سمت من که نگاهش می کردم.

-چخبر شده؟ نمیخوای چیزی بگی!

سرش را تکان داد و با گفتن 'صبر کن' دوباره موبایلش را روشن کرد و شماره گرفت.

گرفت دم گوشش.

-الو فرنود، خوبی؟ ببین حل شد.

-آره همین الان ناصر خودش زنگ زد فردا پست می کنه بلیطارو. آره رفت و برگشت فقط به آنایتا بسپر لشکر کشی نکنه ها من حال و حوصله اره و اوره و شمسی کوره رو ندارم.

خندید.

-آها آره، باشه پس فعلا!

ماشین را راه انداخت و همان طور تند تند یه چیزهایی توی موبایلش تایپ کرد.

حدس زدم آدرس اینجا را برای دوستش فرستاد.

کارش که تمام شد موبایل را روی داشبورت انداخت و راه افتاد.

از ویلا که خارج شد گفت:

-خب گلی چخبر؟

متعجب نگاهش کردم، پاک قاطی کرده بود.

-خبره که پیش شماست.

با خنده نگاهم کرد.

-آهان پس بگو، فضولیت گل کرده.

با اخم رویم را برگرداندم.

-خیلی بی ادبی!

دستش را جلو آورد و محکم گونه ام را کشید.

-اخم نکن گل خانم، یه خبر دارم برات!

با حرص دستش را پس زدم و حرفی نزد.

-دِ میگم قهر نکن با توام!

باز هم حرفی نزد، دلم می خواست از ماشین پیاده بشوم و تا خانه بدوئم!

چند دقیقه گذشت که پوفی بلند کشید، سرعت ماشین را زیاد کرد و خیلی

جدی گفت:

-ببین گلی یه چیزی میگم بهت، داد بزنی، جیغ بکشی، عصبانی بشی، نه

بیاری، رو حرف من حرف بزنی من میدونم تو، فهمیدی!

اخم هایم را بیشتر توی هم کشیدم.

-حق نداری بجای من تصمیم بگیری!

با خشم نگاهم کرد.

-دارم خوبشم دارم، میخوام ببرمت خوش گذرونی، بل بگیری نه من نه تو!
چشم هایم را گرد کردم.

-بخشید شمال اومدن خوش گذرونی نیست! اصلا ببینم آناهیتا اینا چرا
نیومدن؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

-اونارو بیخیال، فعلا موضوع یه چیز دیگه ست!
پوزخند زدم.

-تو گفتی اونا هم میان اما نیومدن، پس با این حساب نتیجه میگیریم همیشه
رو حرفات حساب کرد، نمیدونم منظورت از این کارا چیه، اگر مامان اینا بویی
ببرن که تنها بودیم خیلی بد میشه!

با دندان هایی چفت شده نگاهم کرد و در کسری از ثانیه سرعت ماشین
جوری بالا رفت که یک آن احساس کردم قلبم از جا کنده شد!
خواستم اعتراض بکنم که با دادش احساس کردم کر شدم.

-بسه، منو باش که اینو میرم گردش و تفریح که تو خودش نباشه، غمگین
نباشه، ناراحت نباشه، حالا هر کاری می کنم برداشت بد می کنه، آناهیتا اینا
نیومدن خو به جهنم، مگه ما به اونا کار داریم، ای خاک تو سر من که به فکر
توام، خاک!

توی یک صدم ثانیه جووری زد روی ترمز که با پیشانی رفتم توی داشبورت!
دستم را به پیشانی ام گرفتم و آخی محکم از گلویم خارج شد اما آراد بدون
اهمیت به من دستش را دور فرمان حلقه کرده بود و معلوم بود دارد
خودخوری می کند!

نفس های عصبی و کشدار می کشید و نگاهش به جلو خیره بود!
احساس سرگیجه می کردم و درد پیشانی ام تا فرق سرم نفوذ کرده بود.
-میش...-

عصبی برگشت سمت من.

-هیششششششش، ساکت باش ببینم، چرا از گشت و گذار فراری هستی تو، چرا
فکر می کنی من منظوری دارم از اینکه آوردمت اینجا، از اینکه آنا اینا نیومدن،
واقعا چرا؟ مریضی؟ کم داری؟ چته؟ مگه دنیا به آخر رسیده!

من کسیو نمی شناسم غیر تو که اینجووری باشه!

اون زندگی گندِ گذشتتو فراموش کن، میخوای بفهمی یا نه! تموم شد! اون
زندگی قبلی تو تموم شده! الان تو یک خانم عاقل و بالغی که تصمیمت،
رفتارت، کارت، همه چیزت به خودت مربوط میشه، نه به بابات نه مامانت نه
حتی به کوروش. اونا نهایتا میتونن راهنماییت کنند نه اینکه بجای تو تصمیم
میگیرن.

من چیکار میتونم با تو بکنم مثلاً! اگر می خواستم کاریت بکنم همون شب خیلی راحت هر بلایی دلم میخواست می تونستم سرت بیارم! هوار کشید.

-دِ لعنتی بفهم من فقط میخوام کمکت کنم، همین!

بغض کرده سرم را پایین گرفتم.

دلم می خواست بلند هق هق بکنم اما می ترسیدم باز داد و هوار راه بیندازد! به هزار زحمت بغضم را قورت دادم و سرم را سمت پنجره برگرداندم. نمی دانم چقدر گذشت که دوباره راه افتاد و با سرعتی که او در پیش گرفته بود خیلی سریع رسیدیم کنار دریا.

خلوت بود و تک و توک آدمی میدیدم، نمی دانم از ترس بود یا استرس که تمام تنم یخ زده بود.

ماشین را بغل یک مغازه نگه داشت و بی حرف پیاده شد.

سمت مغازه رفت و چند لحظه بعد با یک بسته ی کوچک توی دستش خارج شد.

به ماشین تکیه داد و نخ ی سیگار گوشه ی لبش قرار داد و طولی نکشید که دودش بلند شد.

موبایلم را روی داشبورت گذاشتم و پیاده شدم.

هوای سرد سیلی زد به صورت سرخ شده ام.

کنارش ایستادم. متوجه شد اما اهمیتی نداد.

دست هایم را بغل کردم و گفتم:

-منو آوردی اینجا تنهام بذاری تو ماشین بیای بیرون سیگار بکشی!

زیر چشمی نگاهم کرد و بدون توجه به حرفم بسته ی سیگار را جلویم گرفت.

-میکشی؟

بدم نمی آمد، کلا با دود رابطه ی خوبی داشتم. قلیان، سیگار، خدا آخرش را

به خیر کند!

دستم را جلو بردم و نخعی از داخل بسته خارج کردم.

گذاشتم گوشه ی لبم که خود آراد فندک را روشن کرد و جلوی سیگار گرفت.

-پک بزن.

عمیق پک زدم که سیگار روشن شد، دودش تا ته گلویم را سوزاند و باعث شد

به سرفه بیفتم.

آراد با اخم خواست سیگار را از بین انگشتانم بیرون بکشد که دستم را عقب

بردم.

غر زد.

-بندازش دور تا خفه نکردی خودتو.

چشم غره ای بهش رفتم.

-نخیر بدم خودم.

گوشه ی لبش کج شد اما لبخند نزد. انگار نه انگار که همین چند ساعت پیش داشت مرا دست می انداخت و غش غش می خندید! کلا شخصیت ثابتی نداشت، عین آفتاب پرست هی رنگ عوض می کرد!

از تشبیه آراد با آفتاب پرست ناخودآگاه خنده ام گرفت اما به هر زحمتی بود جلویش را گرفتم.

سیگار که تمام شد مثل آراد انداختمش زمین و با پایم خاموشش کردم. نگاهم را سمتش کشاندم، سرش روبه آسمان بود و دستش مشت. انگار که به یک چیزی فکر می کند که اعصابش را ناراحت کرده. بی اراده پرسیدم.

-چیزی شده؟

سرش را پایین آورد و بدون نگاه بهم کوتاه زمزمه کرد.

-نه!

ابروی چپم را بالا دادم.

حتما چیزی نشده یا نمی خواست من چیزی بدانم!

نگاهم از صورتش کشیدم و به جلو رویم سوق دادم.

دختر پسر که نه آقا و خانم جوانی دست تو دست هم راه می رفتند و صدای خندیدنشان توی گوش هایم اکو می شد!

طرف ما می آمدند، هر قدم که نزدیک تر می شدند قلب من بیشتر ضربان می گرفت و چشم هایم ناباورانه گرد تر می شدند!

چه میدیدم؟ واقعیت بود یا رویا!

دست هایم شروع کردند به لرزیدن، تمام تنم هم از دست هایم پیروی کردند! آری خودش بود اما...اما او نباید مرا می دید، آن هم کنار آراد!

آب دهانم را بزور قورت دادم و نفهمیدم چگونه خودم را داخل ماشین انداختم! سرم نبض می زد و احساس حالت تهوع داشتم، دستم مشت شد روی قلبم و متوجه نشستن آراد توی ماشین شدم. متعجب و کمی ترسیده بازویم را گرفت و صدایش آرام کنار گوشم نجوا شد.

-چی شده گلبرگ؟

متوجه شده بودم که وقتی نگران یا عصبی است اسمم را کامل تلفظ می کرد. چشم هایم را محکم بستم و دستم را از روی قلبم برداشتم.

نمی دانستم چه بگویم، آن قدر اعصابم خراب شده بود که دلم فقط گریه می خواست اما به چه قیمتی!

برای چی؟

بخاطر او نه، بخاطر خودم!

-گلبرگ حرف بزن، دِ لعنتی حرف بزن با توام.

چشم هایم را باز کردم و نگاهم را تا نگاه عصبی و کلافه اش بالا بردم.

بغض آلود زمزمه کردم.

-حالم بده، دلم داره می ترکه!

دستش روی صورتم نشست.

-چرا خب؟ چی شد یهو؟

دستش را از روی صورتم برداشتم و آهی کوتاه کشیدم.

-با اینکه ازش متنفرم، از خودش و تمام خاطراتش اما بازم دلم آتیش میگیره
وقتی صدای خنده هاشو با یکی دیگه میشنوم، دست تو دست قدم زدنش با یه

زن دیگه تمام وجودمو به خاکستر می کشه!

آراد گیج نگاهم می کرد. مطمئن بودم منظورم را نفهمیده!

دستمالی از جعبه ی کوچک روی داشبورت برداشتم و در حالی که اشک جمع
شده گوشه ی چشمم را می گرفتم گفتم:

-هومن بود، با یه زن دیگه!

سکوتش طولانی شد!

نگاهم را بالا بردم و با دیدن چشم های سرخ شده اش یک لحظه ترسیدم،
خواستم حرفی بزنم که با دادش قلبم لحظه ای از کار ایستاد!

-برای چی گلبرگ؟ واقعا برای چی هنوز تو فکرتی، مگه نمیگی متنفری ازش،
مگه نمیگی دیگه به فکرت نیستی، پس چرا با دیدنش با یه زن دیگه حالت بد
میشه، چرا بغض می کنی، چرا واقعا؟ گلبرگ، این کارای تو از تنفر نیستا،
بفهم! آدمی که از یکی متنفر باشه با دیدنش کنار یکی دیگه بغض نمیکنه،
حالتش بد نمیشه! میفهمی اینارو یا بفهمونم بهت! خانم عاقل، بفهم تو هنوز
عاشقتی، تو هنوز به فکرتی، تو.هنوز.خری! خرا!

نتوانستم جلوی هق هقم را بگیرم، جفت دست هایم را روی صورتم قرار دادم
هق هق ام تمام فضای ماشین را پر کرد!

دیدم که مشتی محکم آراد روی فرمان ماشین فرود آمد و دوباره داد زد.

-کافیه دیگه، بخاطر چی داری اینجوری گوله گوله اشک میریزی، بخاطر یه
مردک بی ناموس که تمام روزای خوب عمرتو هدر داده، اون بیشراف ارزش تف
تو صورتم نداره چه برسه گریه!

به زحمت گریه ام را متوقف کردم، تمام تنم می لرزید و دلم یک دوش گرم
می خواست و یک گریه ی از ته دل!

آراد سکوت کرده بود و من دلم می خواست حرف بزنم! داد نزنه! فقط آرام حرف بزنم! شوخی بکنم، سر به سرم بگذارد اما نه، انگار خیلی عصبی بود! وقتی متوجه شد نگاهش می کنم و چشم های سرخ شده اش را تو نگاهم دوخت و خیره نگاهم کرد!

نگاهش طول کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد، متوجه نشدم و آرام پرسیدم:
-چی؟

با سوالم به خودش آمد و دستی روی صورتش کشید، نگاهش را به جلو داد و ماشین را روشن کرد، دور زد و از همان راهی که آمده بودیم برگشت. وقتی رسیدیم ویلا مستقیم رفتم توی اتاق و در را از پشت قفل کردم. فکر کردم حالا با اخلاق آراد چند روز شمال حسابی کوفتم می شود اما اشتباه می کردم.

صبح با صدای آهنگ شاد و بلندی چشم هایم را باز کردم، متعجب و بدون توجه به ظاهرم از اتاق خارج شدم و سمت صدا طرف آشپزخانه رفتم. آراد در حالی که قر می داد تند تند میز صبحانه را آماده می کرد و همان طور هم با آهنگ هم خوانی می کرد!

آنقدر با مزه بدنش را تکان می داد که نتوانستم نخندم، بی هوا و بلند قهقهه زدم که بیچاره چند ثانیه سر جایش خشک شد و بعد با چشم هایی متعجب و گرد شده برگشت سمت من!

کم کم خنده ام داشت تمام می شد که با دیدن قیافه اش دوباره استارت زدم!
جوری می خندیدم که خود آراد هم از شوک در آمد و شروع کرد به خندیدن!
نفسم دیگر بالا نمی آمد!

به زحمت سمت صندلی رفتم و نشستم، دستم را روی دلم گرفتم و با ته مانده
ی خنده ام گفتم:

-وای خدا دلم ترکید، چه با حال قر می دادی تو!

آراد با چشم هایی خیس از خنده روبرویم نشست و با صدایی گرفته گفت:

-ولی خودمونیم توام خندیدن بلدی!

چپ چپ نگاهش کردم.

-مگه من دل ندارم، خب چیز خنده دار بینم مسلما میخندم!

-عه، یعنی من خنده دار بودم؟

دوباره با یاد آوردی رقصیدنش خنده ام گرفت و سرم را تکان دادم.

-آره باور کن، حیف شد فیلم نگرفتم ازت، برای تجدید خاطره و خندیدن عالی
بود!

با تک خنده کمی از شیر داخل لیوان را خورد و گفت:

-خیله خب گلی خانم بخند، نوبت منم میشه!

با لبخند ابرو هایم را بالا بردم و چیزی نگفتم.

صبحانه خوردن که تمام شد آرام در حالی که می رفت توی اتاق گفت:

-ناهار میریم کنار دریا!

قلبم با حرفش شروع کرد به کوبیدن!

می ترسیدم باز هومن آنجا باشد، اصلا دلم نمی خواست نه او مرا ببیند نه من او را!

لبم را کوتاه گاز گرفتم و گفتم:

-میشه برگردیم تهران؟!

ندیده می توانستم چشم های عصبی اش را ببینم!

حدس ام درست بود، طولی نکشید که با چشم هایی سرخ روبرویم ایستاد و با لحنی عصبی اما آرام پرسید.

-چرا اون وقت؟

من من کردم.

-آخه، خب آخه اینجا، اینجا که کاری نداریم، برگردیم، منم باشگ...

-بهبونه نیارا برا من، از کجا معلوم باز اونجا باشه، بعدشم اتفاقا میخوام ببینه تورو، ببینه که نبودنش برات مهم نیست، ببینه که توام خوش گذروندن بلدی، توام آدمی و میتونی خوش باشی!

سر به زیر شدم، این پسر به خیال کمک به من داشت نابودم می کرد!

حرفی نزدم..دستش جلو آمد و سرم را بلند کرد.

-گلبرگ، فراموشش کن، میتونی؟

خودم گلافکی را از نگاه خودم می خواندم! با همان حال لب زدم.

-آره!

لبخندی محو مهمان لب هایش شد.

-کمکت می کنم!

لبخند زدم، هر چند تلخ، هر چند اجباری!

-گل گلی؟

سرم را از روی موبایل بلند کردم.

-بله؟

اشاره کرد به سیخ توی دستش.

-بگیر بابا، غذات سرد شد.

سیخ را از دستش گرفتم و در حالی که تکه ای مرغ ازش سوا می کردم گفتم:

-این که هنوز داغه!

آراد بدون توجه به حرف من پرسید:

-کی بود اومدنی بهت زنگ زد؟

سیخ را روی نان گذاشتم.

-بابا بود، میخواست ببینه کجاییم چیکار می کنیم، کی برمیگردیم! راستی
آناهیتا هم زنگ زده بودم متوجه نشده بودم اما باهش تماس گرفتم جواب
نداد.

با حرفم آراد محکم با کف دستش کوبید توی پیشانی اش.

-آخ آخ گلی ببین چی شدا، به کل فراموش کردم حالا چی بگم بهش.

سوالی نگاهش کردم.

-به کی چی بگی؟

دستشو زد به جیبش.

-ای بابا، موبایلمو از دیشب تو ماشین گذاشتم فراموش کردم... لعنتی مثلا بلیط

داشتیم برا کیش!

چشم هایم را گرد کردم.

-کجا؟

نگاهش تو چشم هایم توقف کرد، بدون پلک زدنی!

لب زد.

-نکن چشمتو اونجوری، نکن!

ابروهایم را در هم کردم و دوباره پرسیدم.

-بلیط کجا؟

آراد پوفی بلند کشید و در حالی که بلند می شد سمت ماشین برود گفت:

-کیش، خبری از ناصر هم نشد!

-ناصر کیه؟

موبایل به دست سمتم آمد.

-همون که قرار بود بلیط هارو بفرسته برامون.

-بلیط چی؟ آش چی، کشک چی؟ سر خود تص...

موبایل را گذاشت دم گوشش و تند گفت:

-هیس، بذار صحبت کنم بعد میگم.

با حرص نگاهش کردم که چشمکی تحویلیم داد.

-الو ناصر، قربانت.

-...

-شرمنده موبایلم تو ماشین جا مونده بود به کل فراموش کردم.

-...

-عه، نگو، وای.

-...

-پوف، باشه حالا اشکال نداره، نه بابا تقصیر خودم بود، دشمنتم، چاکرتم، فعلا!

قطع کرد و موبایل را روی زمین گذاشت و به من که خیره نگاهش می کردم
گفت:

-نشدا!

لبم را چین دادم.

-چی؟

عصبی دست روی صورتش کشید.

-بلیط رزرو کرده بودم برا امروز صبح، به کل فراموش کردم، ناصر قرار بود بلیط
ها رو از یکی از دوستاش برام بفرسته، یارو آدرس رو پیدا نکرده زنگ زده ناصر
که از کدوم راه و فلان، اونم هرچی زنگ زده من جواب ندادم، دیگه پرواز پریده
جا هم نیست دم عیدی!

لبخند زدم.

-شانس من، همین میشه دیگه، بی اجازه جای من تصمیم می گیری اینجوری
میشه.

چپ چپ نگاهم کرد.

-غذاتو بخور!

سیخ خالی را روی زمین گذاشتم.

-آخ ترکیدم!

آراد سیخ چهارم را برداشت.

-تو که چیزی نخوردی.

کمی از نوشابه ام را خوردم.

-خیلی زیاد بود، سیر شدم، مرسی.

سرش را تکان داد.

-نوش جان، فقط از فردا کچلم نکنی که هی جوجه سیخ بزیم برات، میدونم

خوشمزه شده بود اما دیگه پررو نشو.

با خنده سیخ خالی را برداشتم و آرام کوبیدم روی بازویش.

-پررویی، پررویی و کاریش هم همیشه کرد.

-صد در صد! خالا پاشو جمع کن بریم یکم قدم بزنییم غذا هضم شده.

بی حرف بلند شدم و بعد از اینکه تمام وسایل ها را داخل کاپوت چیدیم، آراد

ماشین را قفل کرد و توی ساحل قدم زنان جلو رفتیم.

سکوت..سکوت من پر از حرف بود، پر از درد و دل، پر از حرف های ناگفته که کسی را تا حالا پیدا نکرده بودم که بگویم و سکوت آراد.. نمی دانستم سکوت او از چی بود اما هر چه بود که زیبا بود، یک سکوت زیبای دوست داشتنی!
-یه چیزی بگو!

نگاهش کردم، آراد شیطان از من توقف هم صحبتی داشت.

نگاهم را دوباره به جلو سوق دادم.

-چی بگم؟

-خوبی؟

خندیدم.

-اوهم، عالی!

صدای نفس عمیق اش را شنیدم.

-خوبه، خیلی خوبه که خوبی!

نگاهم را به پایین سوق دادم، دست هایش هی باز و بسته می شدند، دست

های من، دست های من چه قدر تمایل داشتند دست هایش را بگیرند!

این حس!

این آرامش!

این احساس!

این حال خوب!

بعد از مدت ها، خیلی عجیب بود، خیلی!

دست هایم را بغل کردم.

-تو خیلی خوبی آراد.

ایستاد.

-گلبرگ؟

روبرویش ایستادم.

-بله؟

صدای خش دارش به گوشم رسید.

-چی گفتی؟

لبم را با زبانم تر کردم.

-گفتم تو خیلی خوبی!

چشم هایم خندید، لبم روی هم فشرده شد و دستش بالا آمد، روی صورتم

نشست و انگشت شصتش نوازش گونه روی گونه ام به نوازش در آمد.

-من می...

حرف آراد میان صدای نا آشنای آشنایی که اسمم را صدا کرد گم شد.

-گلبرگ؟

نگاه گنگ و متعجبم را توی نگاه عجیب اش دوختم.

همیشه نگاهش گنگ بود، هیچ وقت نتوانستم از نگاه هایش چیزی بخوانم، در

تمام پنج سال زندگی مثلا مشترکمان!

قلبم باز شروع کرد، به کوبیدن های بدون توقف اش!

لال شده بودم، تمام بدنم بی حس بود، بی حس بی حس.

انگار که مجسمه ای بیش نیستم.

لب های هومن تکان می خوردند اما من متوجه نبودم چه می گوید.

دست آراد که دستم را گرفت به خودم آمدم، برگشتم سمت او و نگاه ترسانم را

توی نگاه عصبی اش دوختم.

-بریم!

آره باید می رفتیم، باید می رفتیم وگرنه من سخته می کردم!

-وایسا ببینم، تو اینجا چیکار می کنی؟

دوباره برگشتم سمتش.

باید جوابش را می دادم وگرنه.. وگرنه چی؟ اگر به کوروش یا بابا می گفت چه؟

بدبخت می شدم!

من من کردم.

-من، اومدم، یعنی با دوس...-

-شما؟

آراد بود که این سوال را پرسید و پوزخند هومن تا عمیق جانم نفوذ کرد.

-اتفاقا من می خواستم این سوالو از شما بپرسم.

-فکر نمی کنم ربطی بهت داشته باشه!

هومن دست هایش را داخل جیب سوئیشرت مشکی رنگش قرار داد و گفت:

-به من که نه ربطی نداره، اما فکر کنم به کوروش ربط داشته باشه، مطمئنم

هیچ اطلاعی نداره خواهرش با یک مرد غریبه، این موقع سال، شمال، کنار

دریا!

نگاهش را به من دوخت.

-هوم!

نه تنها قلبم بلکه تمام تنم شروع کرد به لرزیدن، خدا لعنتت کند هومن، خدا

لعنتت کند که همیشه باعث رنج و عذابم هستی!

آراد یورش برد سمتش و یقه ی لباسش را گرفت.

-کم زر بزن مرتیکه!

هینِ بلندی کشیدم، خدایا الان دعوا می شود!

اما نه!

برخلاف تصورم هومن با آرامش یقه اش را از دست آراد بیرون کشید و گفت:

-باشه، من کم زر می زنم، شما خوش باشید!

چند قدم عقب عقب رفت و گفت:

-می رسیم بهم گلبرگ خانم!

نفسم بند آمد!

آراد دوباره خواست سمتش برود که بازویش را گرفتم.

-نه خواهش میکنم، ولش کن!

برگشت سمتم، با دیدن رنگ و روی پریده ام ترسیده صورتم را با دست هایش قاب گرفت.

-چیه؟ چت شد گلبرگ؟

به زور لب زدم.

-خوبم!

اما نبودم، آراد خواست کمک بکند برویم سمت ماشین اما همین که قدم اول را برداشتم در کسری از ثانیه چشم هایم سیاهی رفت و توی آغوش آراد سقوط کردم.

*

صدای آراد را می شنیدم که اسمم را صدا می کرد.
لب های خشک شده ام را از هم باز کردم و زمزمه وار گفتم:
-تشنمه!

طولی نکشید که لبه ی لیوان روی لب هایم قرار گرفت.
چند قلوپ خوردم که کمی حالم جا آمد.
چشم هایم را باز کردم.

آراد کنارم روی تخت نشسته بود و نگاهم می کرد.
آرام پرسیدم.

-کجاییم؟

لیوان را روی میز کنار تخت قرار داد و دستم را گرفت.
-اورژانس، دکتر می گفت فشارت خیلی پایینه، چت شد یهو؟
نگاه از چشم های رنگ شب اش گرفتم.

-نمیدونم!

آه آراد مساوی شد با ریزش اشک های من!

حالم بد بود!

دلیلش؟.. نمی دانستم! فقط می دانستم که دلم یک آغوش گرم می خواهد و
یک دردودل ساده! همین!

نمی دانم چقدر گذشت که آراد از روی تخت بلند شد، سمت چپ آمد و سوزن
سرم را از رگ دستم خارج کرد.

-می تونی بلند شی؟

اشک های روی گونه ام را پاک کردم.

-آره!

دستم را گرفت و کمکم کرد.

کفش هایم را پوشیدم و ایستادم.

چشم هایم لحظه ای سیاه شدند و طولی نکشید که بهتر شدم.

آراد دستم را گرفت.

-سرگیجه داری؟

دستم را از دستش خارج کردم و در حالی که شالم را جلو می کشیدم گفتم:

-بهتر شدم.

دستی روی صورتش کشید و با گفتن "بیا وایسا جلوی خروجی برم تسویه

کنم بیام" از من فاصله گرفت.

سمت خروجی رفتم و به دیوار بغل در تکیه زدم.

نگاهم روی پسر بچه ای که دستش به شدت زخمی شده بود و صدای گریه
اش کل اورژانس را برداشته بود خیره ماند.

مادرش سعی داشت آرامش کند اما غیر ممکن بود.

-بریم؟

نگاهم را به نگاه اش دوختم.

-بریم.

هم قدم هم از اورژانس خارج شدیم و بعد از طی چند پله به ماشین رسیدیم.

*

نیم ساعت بیشتر بود که توی خیابان ها می چرخیدیم.

بی حرف و کلامی!

در سکوت کامل!

نه او حرفی می زد نه من!

انگار هر دو روزه ی سکوت گرفته بودیم!

هوا ابری بود و چقدر دلم باران می خواست، شدید و پر از تمنا!

آرزویم زود برآورده شد.

قطرات ریز باران روی شیشه ی ماشین ریخت، دست هایم را بغل کردم و خیره ی بیرون شدم.

باران رفته رفته شدت گرفت و آراد برف پاک کن ماشین را زد.

الان فقط یک موسیقی بی کلام لازم بود و یک فنجان شکلات داغ!

"گاهی دلم تنوع می خواهد، تو باشی و من و یک باران، آن وقت میهمانت می کنم به یک موسیقی آرام و یک فنجان شکلات، به همین سادگی، به همین دوست داشتنی!"

ماشین توقف کرد.

انگار یک جایی خارج از شهر بودیم.

نگاهم را از اطراف گرفتم و برگشتم سمت آراد.

نگاهش داد می زد که می خواهد حرفی بزند اما لب هایش سکوت اختیار کرده بودند.

دستش جلو آمد، دستم را گرفت و کوتاه فشرد.

لب هایش تکان خوردند.

-حرف بزن!

چقدر هم که من دلم حرف زدن می خواست، آن هم با آراد، توی این باران!

لب زدم.

-بریم زیر باران!

نگاهش خندید، مثل خودم آرام گفت:

-دیوونگی؟!!

چشم هایم را با لبخند باز و بسته کردم.

-دیوونگی!

چشمک زد.

-پایتم شدید!

هر دو هم زمان در های ماشین را باز کردیم و پیاده شدیم.

روبروی هم ایستادیم، قطرات باران روی صورت و تنمان می نشست و انگار نه

انگار!

-نمی خوای حرف بزنی؟

آه کشیدم.

-چی بگم؟

دستش جلو آمد و صورتم را نوازش کرد.

-چرا حالت بد شد، فشارت خیلی پایین بود.

دستم را روی دستش که روی صورتم بود قرار دادم و با بغضی بی دلیل گفتم:

-دلّم نمیخواد ببینمش آراد، ازش متنفرم اما..اما وقتی می بینمش یجوری میشم، نه اینکه دلّم بلرزه یا دست و پامو گم کنم نه، همون احساس ترس رو تجربه می کنم، می ترسم ازش.. از همین ترس های بی موردمم نفرت دارم، هی با خودم میگم این بار دیدمش جوابشو میدم، نمیذارم دیگه اذیتم کنه، جلوش وای می ایستم اما نمیشه، تنم می لرزه وقتی نگاهم توی نگاه شیشه ایش می افته، اون مرد تمام زندگی منو نابود کرده!

اشک هایم راه خودشان را پیدا کردند، با بغض و اشک نالیدم.

-متنفرم ازش، متنفرم، هم از اون، هم از خودم، هم از تمام خاطراتمون! حق من اون نبود، حق من اون زندگی مثلا مشترک نبود، من من...

نفسم گرفت، تنم فشرده شد توی آغوشش و دست هایم چنگ شدند روی بازوهای خیس اش!

چه اتفاقی داشت می افتاد؟

آراد داشت مرا می بوسید، با تمام توانش، با تمام احساسش!

گرمای لب هایش روی لب هایم مرا تا مرز نابودی می کشاند!

حال خرابم خراب تر شده بود!

نفس نداشتم، قلبم با تمام توان خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید و این گونه هیجانی شدن قطعاً کار دستش می داد!

خیس از آب..

خواستم سرم را عقب بکشم که فهمید، یک دستش را از دور کمرم باز کرد؛

پشت گردنم قرار داد و مانع جدا شدنم شد!

کم کم داشتم پس می افتادم که رهایم کرد!

هر دو نفس نفس می زدیم!

نگاهش سرخ بود و خیره ی نگاه من!

دستم رفت سمت لبم، ذق ذق می کرد!

-تو.. تو م...-

-بوسیدمت!

دستم مشت شد کنار تنم!

-چرا؟

نفسش را پف مانند بیرون فرستاد!

-بریم؟

با حرص لب باز کردم.

-تو حق نداشت...-

پرید توی حرفم!

-هیس بریم، تو خونه حرف می زنیم!

دوباره گفتم:

-ولی تو اصل...-

-گلبرگ، خواهش می کنم!

چشم هایم را محکم روی هم قرار دادم.

تمام تنم خیس از آب بود و سرما نخورم خوب است!

صندلی های ماشین هم خیس شد و تا برسیم خانه لرز کردم!

دوش آب گرم نجاتم داد!

سشوار را تازه خاموش کرده بودم در اتاق بی هوا باز شد و آراد بالا تنه ی لخت

و یک شلوارک مشکی رنگ وارد اتاق شد.

با چشم هایی گرد نگاهش کردم.

-در زدن بلد نیستی؟

جفت ابروهایش را هم زمان بالا داد.

-نچ!

-درد!

خندید.

-خوش تیپ شدی!

با خشم نگاهش کردم. بیشعور داشت مسخره ام می کرد، کجای شلوار کردی
آدم را خوش تیپ می کرد.

این شلوار را من برای راحتی توی خانه می پوشیدم الان هم به خیال این که
توی اتاق تنها می مانم پوشیدم غافل از اینکه با وجود آراد مگر تنهایی معنا
دارد!

-چیه؟

روی تخت نشست.

-چیه چیه بی ادب! آدم با یه مرد جنتلمنی مثل من که اینجوری صحبت
نمیکنه خانم خانوما!
آهی کوتاه کشیدم.

-توروخدا مسخره بازی در نیار، الان من دقیقا حس پوچی می کنم، میشه
برگردیم تهران، آخه بی دلیل موندیم اینجا چی کار لاف..

آراد یک هو از جا بر خاست و روبرویم ایستاد، جوری نگاهم کرد که حرفم را
فراموش کردم، موهای ریخته روی شانه هایم را به عقب فرستاد و سرش را خم
کرد، پایین گوش ام را آرام بوسه زد؛ نفسش پخش شد روی گردنم و تنم گر
گرفت، بی هوا و زمزمه وار گفت:

-میخوامت گلبرگ، میخوامت لعنتی!

قلبم حکم ایست داد!

مات شدم، نفس ام گرفت، چه می گفت این پسر!

حتما سرش به جایی خورده!

به هزار زحمت جفت بازو هایش را گرفتم و از خودم فاصله دادمش.

-چی میگی تو؟ حالت خوبه!

پوزخند زد.

-بهتر از این نمیشم!

-برو بیرون آراد، خواهش می کنم!

دستی روی صورتش کشید و گفت:

-میخوام باهات حرف بزنم، مثل دو تا آدم عاقل و بالغ!

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم.

-بیا بیرون، منتظرتم!

بدون اینکه جوابی از من دریافت بکند با قدم هایی بلند از اتاق خارج شد و در

را پشت سرش بهم کوبید!

حرف اش توی سرم اکو شد.

-میخوامت، میخوامت!

خواستن آراد برای من یک حس نامعلومی را به ارمغان می آورد.

اصلا خواستن تو دایرةالمعارف آراد چه معنی داشت؟!

یک خواستن ساده یا...

لعنتی!

سمت چمدان رفتم و یک بلیز شلوار آبی آسمانی برداشتم و تن کردم.

نفسی عمیق کشیدم و از اتاق خارج شدم.

آراد پشت به من روی کاناپه نشسته بود.

روبرویش نشستم، نگاهش قفل نگاهم شد.

-اخماتو باز کن!

سرم را پایین انداختم، ضربان قلبم بالا رفته بود و دلیل موجهی هم برایش

نداشتم!

-بیا اینجا!

با چشم به کنارش اشاره کرد.

-حرفتو بزن آراد، خسته ام!

آهی کوتاه کشید.

از جایش بلند شد و آمد کنارم نشست، نزدیک نزدیک، دستم را گرفت و نگاهش را توی نگاهم دوخت، با کمی مکث بالاخره لب باز کرد :

-دقیقا از همون اولین باری که رفتیم بیرون میخوام بهت بگم با من باش اما نمی دونستم چجوری، می ترسم ناراحت بشی و...

دستم را از دستش بیرون کشیدم و با بهت گفتم:

-باورم نمیشه، تو منو کشوندی اینجا، تنها، که بگی باهات باشم، خواستن تو چه معنی می تونه داشته باشه!

گیج شده نگاهم کرد.

-منظورت چیه؟

کلافه نگاهش کردم.

-منظور تو چیه از این حرفا؟ خواستنت تو کتم نمیره آراد، هر چی فکر می کنم نمی تونم با دید مثبت به این قضیه نگاه کنم، نمی تونم!

باز نگاهش پر شد از شیطنت، باز شد همان آراد.

-خب نگاه نکن، قصد منم اتفاقا همینه، کی گفته با دید مثبت نگاه کنی!

جیغ زدم.

-جدی باش!

بلند خندیدم.

-خیله خب عصبی نشو، گلی من منظور خاصی ندارم، فقط می خوام به من به عنوان یک دوست معلومی یا حتی پسر دوست پدرت نگاه نکنی، بذار دوست پسرت باشم یا بقول این دخیای امروز بی فرند!

بهتم زده بود، انگار که رویا می دیدم، اصلا باورم نمی شد، دلم می خواست یک کشیده ی محکم بکوبم توی صورت خودم تا بلکه از خواب بیدار بشوم! این پسر چه داشت بلغور می کرد، من با آراد!

خنده دار بود!

بغض! نه نباید بغض می کردم، باید حرف هایم را توی صورتش می کوبیدم! با صدایی لرزان گفتم:

-داری هزیون میگی پسر، حالت خوب نیست! آخه من با تو! می تونی بفهمی من یه زنم، می تونی درک کنی اگر یکی از اعضای خانواده بفهمن چی میشه، می تو...!

دوباره زد رو دورِ عصبانیت و دادش پرده ی گوشم را آزار داد.

-خفه میشی یا خفت کنم، چی میگی برای خودت، من زنم من زنم، کی زن نیست!

یه جوری حرف می زنی انگار تو این زمونه زندگی نمی کنی! بیا برو جمعش کن بابا، اه!

مثل خودش داد زدم.

-من مثل اونا نیستم، نمی تونم مثل اونا باشم، واقعا چی فکر کردی پیش خودت، گفتم یه زن مطلقه خورده به تورم می تونم قشنگ ازش سو استفاده کنم، واقعا، واقعا برات متاسفم!

از جا بلند شدم؛ به هزار زحمت هق هق ام را خفه کرده بودم!

این هم از آراد!

وارد اتاق شدم و خواستم در را ببندم که مانع شد، با یک فشار در را کامل باز کرد و روبرویم ایستاد!

چشم های به خون نشسته اش لحظه ای ترس را مهمان تن و بدنم کرد!

به زور آب دهانم را قورت دادم و چند قدم عقب رفتم.

نگاهم کشیده شد به در اتاق که توسط آراد بسته شد!

با یک قدم بلند درست رو در رویم ایستاد و دستش محکم مچ دستم را گرفت.

صورتش را نزدیک صورتم آورد و پیچ پیچ وار گفت:

-دوباره حرفاتو تکرار کن!

احساس کمبود اکسیژن می کردم!.. دلم می خواست فرار کنم!

لب های خشک شده ام را از هم فاصله دادم.

-ترسناک شدی!

نفس هایش کشدار شدند. نگاهش دو دو می زد و تو نی نی چشم هایش
چیزی می دیدم که بر ترسم غلبه می کرد!

یک حس خوب!

-من اگر می خواستم ازت سو استفاده کنم خیلی راحت همون شب اول هر
بلایی که دلم می خواد سرت می آوردم!

اجازه نداری درباره ی من اینجوری فکر کنی!

معلومه که تو با دیگران فرق داری، معلومه که مثل اونا نیستی، اگه بودی که
سراغتو نمی گرفتم، تو برای من یه چیز دیگه ای، نابی، خوبی!
می تونی بفهمی!

اشک هایم به رقص در آمدند روی گونه های متلهمم!
لب زدم.

-آراد!

لبش کنار گوشم نشست.

-جان؟

التماس گونه نجوا کردم.

-خواهش می کنم آراد، داری اذیتم می کنی!

فشاری به مچ دستم وارد کرد و کمی ازم فاصله گرفت.

با دیدن چشم های خیس از اشکم اخم کرد.

-چرا گریه می کنی؟

نگاهم را پایین گرفتم، دستش زیر چانه ام نشست و مجبورم کرد نگاهش کنم!

-گلبرگ، بهت فرصت میدم فکر کن، خب؟!!

می ترسیدم باز عصبانی بشود، باز قلبم از ترس توی دهانم بزند!

سرم را کوتاه تکان دادم.

-باشه!

لبخندی کوچک کنج لبش نشست!

دستم را رها کرد و با نگاهی عمیق به چشم هایم اتاق را ترک کرد.

در را قفل کردم و پشتش سر خوردم، زانو هایم را در آغوش کشیدم و چشم

های آماده ی بارش ام را روی هم قرار دادم.

چه می شد؟

خدایا!

الان احتیاج شدیدی به یک نفر داشتم که باهاش صحبت بکنم!

رها، آری کی بهتر از او!

دستی لای موهایم کشیدم و از جا بلند شدم.

موبایلم را از روی عسلی کنار تخت برداشتم و روی تخت نشستم.

روی اسم و عکس رها مکث کردم و دکمه ی سبز رنگ را لمس کردم.

چند تا بوق خورد که صدایش توی گوشم پیچید.

-به به دختردایی خوش گذران، احوال شما؟

-رها؟

فکر کنم صدایم خیلی پر استرس و نگران بود که رها کمی مکث کرد و بعد

صدای متعجبش به گوشم رسید.

-چیه گلی؟ چی شده؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-وای رها نمی دونی که چی شده؟ الان شدیداً دلم می خواد پا برهنه تا اونجا

بدوئم!

-داری نگرانم می کنی دختر، بگو چی شده؟

نفسی عمیق کشیدم و از جا بلند شد، در حالی که سمت پنجره می رفتم تند

تند گفتم:

-ببین آراد میگه منو میخواد اما نمی دونم خواستنش چجوریه، میگه میخواد با من باشه، میگه نمی خواد به چشم پسر صمیمی ترین دوست پدرم بهش نگاه کنم، به چشم دوس پسر بینمش، میگه براش فرق دارم، خوبم، نابم، داره مخمو میزنه من موندم چی کار کنم وای رها نمیدونی وقتی بهش گفتم من زنه چجوری داد زد، برق از سرم پرید، میدونی میگه کی زن نیست، خاک تو سرم که این پسر حیا رو خورده یه لیوانم روش اصلا نمی دونم رها موندم تو کار این بشر الانم بیرون منتظره، گفت بهت فرصت میدم فکر کن، یکی نیس بهش بگه آخه مردک من الان بت بگم نه که تا خود تهران دنبالم میکنی چجوری آخه بهت بگم نه...

-وای وای وای گلی نفس بگیر خفه شدی آخه، چته هی ور ور ور، بابا من جای تو نفس کم آوردم، ای خاک که من فکر کردم چی شده، بابا مگه خلی بهش بگی نه، بگی نه من بجای آراد میام جرت میدم، بیشعوری!

گیج شده گفتم:

-یعنی چی؟

رها جیغ زد.

-یعنی چی و کوفتِ کاری، یعنی که خدا زده پس سرش اومده سمت تو، پسر به اون با حالی از دستش ندی ها، خل نشو!
-وا رها حالت خوبه؟ تو اصلا مگه آراد و دیدی!

خندید.

-نه ولی معلومه همچین مشتیه، از اونا که نمی تونی ولش کنی مخصوصا
معاشقه هاشون ای دل غ...

تشر زدم.

-زهرمار رها!

دوباره خندید.

-خیلی خب حالا باز نیفتد رو دور مامان بزرگا، برو ببینم چی کار می کنی،
نپرونیش ها!

لبم را جویدم.

-یعنی میگی قبول کنم!

-زکی خانومو، معلومه که باید قبول کنی، پس من واسه کی دو ساعته دارم
فک می زنم، برو عشق من برو خوش بگذره، بهم خبر بده منتظرتم!

قطع کرد!

اوف خدایا اینم که لنگه ی آراد!

دستی روی صورتتم کشیدم و همان جا جلوی پنجره ایستادم، آن قدر توی فکر
فرو رفته بودم که با تقی که به در خورد سه متر پریدم بالا، دستم را روی قلبم
گذاشتم.

-بله؟

صدای آراد از پشت در به گوشم رسید.

-بیا بیرون ببینم، با کی داشتی صحبت می کردی!

زیر لب گفتم:- فضولو بردن جهنم!

خنده ام گرفت، انگار که با یک بچه صحبت می کردم!

-الان میام!

موبایل را روی تخت انداختم و سمت در رفتم، کلید را توی قفل چرخاندم که خود آراد سریع در را باز کرد و داخل شد.

-کی بود؟

-ها؟

آرام با انگشت اشاره اش کوبید روی پیشانی ام.

-ها چیه میگم کی بود باهات صحبت می کردی؟

دستم را به کمرم زدم.

-آها، رها بود چطور؟

-خب؟

باز خنگ شدم!

-خب چی؟

ابروهاشو بالا داد.

-تصمیمتو گرفتی؟!

سرم را پایین گرفتم، خدایا معجزه، همین الان یکی بیاد اینجا، اصلا آمادگیه
تنهایی با آراد را آن هم در این موقعیت ندارم! خدایا!
صدایم کرد.

-گل گلی؟

با اخم نگاهش کردم.

-خواهش می کنم آراد، من..من نمی تونم!

پوفی بلند کشید.

نزدیکم آمد که عقب رفتم، به دیوار تکیه دادم، روبرویم ایستاد و نگاهم کرد.

-گلبرگ، عزیز من چرا نمی تونی مگه چی میخوام ازت، فقط دلم میخواد
بیشتر حس کنم، بیشتر داشته باشمت، گلی، بابا آخه لامصب...

حرف اش را خورد.

خیره نگاهش کردم..خدایا چشم هایش، چرا، چرا نمی توانستم نگاه از چشم
هایش بر دارم!

دستی روی صورت اش کشید و سرش را برگرداند، خواست برود که بی اراده
مچ دستش را گرفتم، دوباره نگاهم کرد، اما این بار..این بار چشم هایش پر از
یک حس ناراحتی بود، خیلی!
لب زدم.

-نمی خواستم ن...-

باز نفسم گرفت، باز قلبم هشدار ایست داد، باز تنم فشرده شد توی آغوشش و
باز دستم چنگ شد روی بازویش!

آراد داشت با من چی کار می کرد؛ جوری لب هایم را به کام گرفته بود و با
تمام احساسش می بوسید که دست و پاهایم شل شده بود، خوب بلد بود چی
کار بکند!

لبش را لحظه ای کشید و نجوا گونه لب زد:

-همراهیم کن!

دوباره شروع کرد به بوسیدنم!

با این تفاوت که این بار من هم می بوسیدمش، با تمام احساسی که در عرض
چند ثانیه گرفتارم کرده بود، با تمام حس های خوب دنیا، لب اش از روی لب
هایم کشیده شد و روی گردن ام نشست.

کارم اشتباه بود؟!!

نمی دانستم!

دستش نوازش گونه روی صورت ام کشیده شد، صورتش را جلو آورد و خواست
ببوسمت ام که سرم را عقب کشیدم.

مات نگاهم کرد.

با صدایی خفه زمزمه کردم.

-من اشتباه کردم!

نگران پرسید:

-اذیت شدی؟

نیم خیز شدم روی تخت.

-از خودم متنفرم!

از پشت بغلم کرد.

-گلب...-

-چیزی نگو، خواهش می کنم!

تنم را از بین بازوانش جدا کردم و در حالی که ملاحظه را دور خودم می
پیچیدم از اتاق خارج شدم.

سمت حمام رفتم و داخل شدم.

زیر دوش بدون اینکه کاری بکنم نشسته بودم.

حالم عجیب و غریب بود، نه بد بودم نه خوب!

فکر کشیده شد به رابطه ام با آراد، شاید بی حیایی بود که حتی این حرف را
توی خلوت خودم تکرار بکنم اما آراد فوق العاده بود، خیلی بهتر از هومن!
توی جامعه ی ما روابط ها خیلی محدود است و متاسفانه بیشتر مشکلات زوج
ها از بد بودن رابطه ها یشان است اما خجالت می کشند با کسی در میان
بگذرانند.

آراد خیلی با ملایمت با من برخورد می کرد جوری که حتی هومن توی اولین
رابطه هم آنگونه برخورد نکرده بودم!

کار های آراد گونه ای بود که انگار من یک شی شکستنی هستم، واقعا هم
بودم، ما زن ها شکستنی هستیم اما نود درصد مرد ها اطلاعی ندارند!
آراد یک نیاز بود برای من، یک نیاز که دلم نمی خواست به هیچ عنوان از
دستش بدهم!

من باور کرده بودم خودم را، احساسم را، نیازم را!

..

وارد اتاق شدم، فکر کردم آراد باید تو اتاق باشد اما نبود.

لباس هایم را تن کردم و موهای خیس از آبم را با حوله خشک کردم، حوصله ی سشوار کشیدن نداشتم.

با یک کلیپس بالا سرم جمعشان کردم و کمی نرم کننده به دست و صورتم زدم.

از اتاق خارج شدم و آراد را صدا کردم.

-آراد کجا رفتی؟

جوابی نگرفتم، انگار داخل ویلا نبود.

سمت خروجی رفتم و از ویلا خارج شدم. هوا تاریک بود و چند تا چراغ اطراف ویلا را روشن کرده بود.

چشم چرخاندم اما باز هم پیدایش نکردم. یعنی کجا رفته؟!

بی هوا لرز کردم.

دست هایم را در آغوش کشیدم و برگشتم داخل.

عجیب هوس چایی کرده بودم، سمت آشپزخانه رفتم و چایی ساز را پر کرده و به برق زدم تا جوش بیاید.

سمت اتاق رفتم و موبایلم را برداشتم، دو تا میس کال از رها و مامان داشتم و یک پیام.

رها: "چخبر گلی؟ آراد خر شد؟"

دیوانه بود این دختر!

اول به مامان زنگ زدم و کمی با او صحبت کردم، خبر خوب مامان برگشت
کوروش بود اما مرا ناخودآگاه نگران کرد!

باید به آراد بگویم برگردیم!

به رها زنگ نزدم اما جواب پیامش را دادم.

"فکر کنم من خر شدم رفت!"

موبایل به دست برگشتم به آشپزخانه.

لیوانی چایی برای خودم ریختم و نشستم روی صندلی.

صدای باز و بسته شدن در پذیرایی باعث شد بلند شوم و سمت بیرون بروم.

آراد کیسه های میوه به دست سمت آشپزخانه می آمد.

نگاهش روی من قفل شد.

-کجا بودی؟

کیسه ها را نشانم داد.

-می بینی که!

انگار ناراحت بود.

از کنارم گذشت و وارد آشپزخانه شد.

به دنبالش رفتم، کیسه ها را روی میز قرار داد و خودش با یک پیشدستی و چاقو روی صندلی نشست.

نمی دانم چرا حالم بد شد، احساس بدی بهم دست داد.

موبایلم را برداشتم و خواستم از آشپزخانه خارج بشوم که صدایم کرد.

-گلبرگ؟

ایستادم، متوجه شدم که از پشت نزدیکم شد، در کسری از ثانیه تنم بین بازوانش اسیر شد. سرش نزدیک گردنم آمد.

-گلبرگ، اذیت کردم؟

قلبم ریخت، چه فکری کرده بود!

دستم را روی دستش که دور تنم حلقه بود قرار دادم.

-نه، نه..فقط من..من

رهایم کرد و سمت خودش برم گرداند، خم شد، پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و گفت:

-متاسفم، اما گلی حق نداری از تصمیمت منصرف بشی ها!

دستم را بلند کردم و روی صورت ته ریش دارش قرار دادم.

-تو خیلی خوبی آراد، من اصلا اذیت نشدم فقط..

نمی دانستم چه بگویم، توصیف و وصف حال آن لحظه ام مشکل بود!

لبم را چین دادم.

-خب نمی دونم چجوری بگم چرا اینجوری نگاه می کنی!

خندید، از آن خنده هایی که آدم دلش نمی آمد چشم ازش بردارد!

لبخند من هم جان گرفت و جای پیشانی اش روی پیشانی ام را لب های تب
دارش پر کرد.

..

درمانده نگاهم کرد.

-گلی؟

خنده ام گرفت، سعی کردم نخندم چون میدانستم عصبی می شود!

آرام زمزمه کردم.

-بله؟

-بله و ... ببین همش تقصیر تو شد الان اینجاییم ها!

دسته ی کیف ام را توی مشت گرفتم.

-آراد منطقی باش، تا کی می تونستیم اونجا باشیم، ما الان نزدیک یک هفته

است با همیم!

اخم کرد.

-باشه بودیم که بودیم چیه مثلاً!

کلافه صدایش کردم.

-آراد؟

پوفی بلند کشید، نگاه اش را از نگاه ام گرفت و خیره ی جلو شد.

دستم را روی دستش قرار دادم.

-آراد، خب بابا نمیرم بمیرم که!

دستش را از دستم بیرون کشید و کف دستش را محکم روی فرمان کوبید.

-خیله خب پیاده شو.

اگر بالای کوچه نبودیم حتماً گونه اش را بوسه می زدم اما ترسیدم کسی

ببیند.

-فعلاً!

در را باز کردم و پیاده شدم.

-گلی؟

برگشتم سمتش.

-بله؟

لبش را کمی به پایین متمایل کرد.

-هیچی برو، فعلا!

سرم را تکان دادم.

-مواظب خودت باش.

زیر لب یک چیزی زمزمه کرد، یک چیزی که درست متوجه نشد ام.

چمدان را از صندوق ماشین برداشتم و وارد کوچه شدم.

به اسرار های من آراد راضی شد برگردیم تهران آن هم چه راضی شدنی!

تا خود تهران سرم غر زد که چرا برگشتیم و ال و بل حالا هم که با اخم رفت!

کلید را از داخل کیف ام خارج کردم و در را باز کردم.

مامان داشت حیاط را جارو می کرد.

با دیدنم لبخند زد.

-خوش اومدی مادر، الان می خواستم برم خونه بهت زنگ بزنم.

نزدیک تر رفتم و بغل اش کردم.

-مرسی مامان، تنهایی؟

مامان چمدان را از دستم گرفت.

-آره بابات که مثل همیشه سر صبح رفت مغازه، کوروش هم پیش پای تو یکی

بهش زنگ زد رفت بیرون.

با مامان داخل خانه رفتیم و من مستقیم سمت اتاقم رفتم، لباس هایم را عوض کردم و موبایلم را زدم شارژ.

دلّم برای فضای خانه تنگ شده بود.

ساعت دوازده و نیم ظهر بود و مامان داشت آشپزخانه را جمع و جور می کرد. با دیدنم گفت:

-بیا بشین ببینم چخبر، کجا رفتین چی کار کردین؟

مثل عادت همیشگی ام روی این نشستم و چرخیدم سمت مامان.

-خبر بی خبری، تو ویلای عمو مهدی اینا بودیم.

-آناهیتا چی کار میکنه خیلی وقته ندیدمش.

من من کردم.

-آناهیتا، هیچی اونم خوبه، یه کوچولو چاق شده اما هنوز پرروئه!

مامان آروم زد روی گونه اش.

-اوا مادر نگو می شنوه زشته!

خندیدم.

-از کجا می شنوه مامان، مگه کسی غیر از ما اینجا هست، مگه این که شما

بهش بگی!

مامان کاسه ی سیب زمینی ها را روی میز قرار داد و در حالی که یک چاقو و بشقاب از داخل کابینت بر می داشت پشت میز نشست و گفت:

-خب حالا، نگو، راستی دیروز مادر هومن زنگ زد می گف..

تشر زدم.

-مامان؟

از صدای بلند ام مامان متعجب نگاهم کرد.

-چرا داد میزنی؟

-برای اینکه هیچ وقت مراعات منو نمی کنی، میدونی حالم بهم میخوره حتی از اسمش حالا هی بگو..آخه به من چه که کی زنگ زده بود!

از روی این پایین پریدم، سمت اتاق رفتم و شنیدم که مامان غر زد:

-نمیداره که آدم حرفش تموم بشه!

روی صندلی میز آرایشی نشستم و به صورتم نگاهی انداختم.

احتیاج به اصلاح داشتم.

با دستگاه به صورتم بند انداختم و کمی هم آرایش کردم.

موهایم را هم بافتم و پشت سرم رها کردم.

صبح زود بیدار شده بودم و عجیب خوابم می آمد، خواستم بخوابم که صدای
اف اف بلند شد و پشتش صدای مامان که گفت:

-گلی ببین کیه!

پوفی بلند کشیدم و از اتاق خارج شدم.

آیفون را برداشتم.

-بله؟

صدای رها لبخند نشاندهنده لب هایم.

-باز کن خانم خوش سفر!

دیوانه ای نثارش کردم و دکمه ی آیفون را فشردم.

طولی نکشید که داخل آمد و مرا که جلوی در منتظرش بودم را در آغوش
کشید.

-چطوری بانو، سفر خوش گذشت؟

-هیس رها، ببین مامان اینا فکر می کنن آناهیتا و شوهرش هم باهامون بودند،
سوتی ندی یهو!

چشمک زد.

-نه بابا مگه لنگه ی توام!

چشم غره ای بهش رفتم که نیشش باز شد.

داخل خانه شدیم که مامان هم از آشپزخانه خارج شد و با دیدن رها لبخند زد.

-خوش اومدی دخترم.

رها نزدیکش رفت و کوتاه بغلش کرد.

-مرسی زندایی، اومدم این دیوونه رو ببرم بیرون.

مامان با همان لبخند خیره ی من شد و خطاب به رها گفت:

-خوب کردی عزیزم.

رها یواشکی چشمکی بهم زد و گفت:

-بدو حاضر شو نهار بریم بیرون.

اخم کردم.

-ول کن رها، من تازه رسیدم عین خرس خوابم میاد!

با اخمی مصنوعی سمتم آمد و دستم را کشید.

-دِ بیا برو حاضر شو بهت میگم!

دستم را به زور از دستش خارج کردم.

-چه گیری کردم، رها جان عزیزم بعد از ظهر میریم دیگه چه عجله ایه!

چپ چپ نگاهم کرد.

-حرف گوش کن وگرنه با پس گردنی می برمت!

چشمم را کلافه توی کاسه ی سرم چرخاندم و بی حوصله لباس پوشیدم.

موبایلم را داخل کیف ام انداختم و همراه رها از اتاق خارج شدیم.

با خداحافظی از مامان سمت در رفتیم، کفش هایم را پوشیدم که در خانه باز

شد و بابا و کوروش داخل شدند.

لبخند زدم.

-سلام!

با هر دویشان روبوسی کردم که کوروش پرسید.

-کجا میرین؟

رها جای من جواب داد.

-ناهار با بچه ها قرار داریم.

کوروش دوباره گفت:

-خاله خرسه میذاشتی یک ساعت از اومدنت بگذره بعد قرار میذاشتی!

خندیدم که رها دستم را کشید و با گفتنِ فعلا بریم مرا پشت سرش کشاند.

با خداحافظی کوتاه از خانه خارج شدیم و سوار ماشین رها سمت رستوران راه

افتادیم.

..

رها کیف اش را روی میز قرار داد و گفت:

-برم دستامو بشورم بیارم.

سرم را تکان دادم و منو را از روی میز برداشتم. اصلا گرسنه نبودم، دوباره منو را روی میز قرار دادم و دست هایم را توی هم تاب دادم.

این رها هم انگار رفته حمام دامادی، چقدر طولش داد!

دستی از پشت روی چشم هایم نشست، چون بی هوا بود شانه هایم ناخودآگاه بالا پریدند و هینی آرام از گلویم خارج شد!

دستم را روی دستش قرار دادم، دست مردانه!

لبخندی کنج لبم نشست، حدس اینکه کی باشد زیاد سخت نبود! زمزمه کردم:

-آراد!

دستش را از روی چشم هایم برداشت و شاخه گل رز را جلوی نگاهم گرفت!

-بفرما خانوم، میبینم که تنهایی میایی رستوران!

گل را از دستش گرفتم و با لبخند پرسیدم:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

جفت ابروهایش را بالا داد، کنارم روی صندلی مخمل یاسی رنگ نشست و گفت:

-حالا!

بعد منو را برداشت و با گفتنِ " آخ که چقدر گرسنمه!" با دقت از بالا به پایین غذاها را از نظر گذراند!

رها سر در موبایل سمت میز آمد و نگاهش را که بالا گرفت با دیدن آراد متعجب نگاهم کرد.

لب زدم.

-آراد!

در کسری از ثانیه جای تعجب توی چشم هایش را شادی پر کرد، جلوی آراد نشست و خم شد، منو را از دستش بیرون کشید و با نیش باز گفت:

-چطوری آقای آراد خان!

آراد با چشم هایی ریز شده نگاهش کرد.

خنده ام گرفت، بیچاره انتظار نداشته کسی پررو تر از خودش پیدا بشود!

رها نگاهش را به من دوخت و با خنده دوباره سمت آراد چرخید!

-مهمون ناخونده اید؟

دستم را روی گونه ام چنگ کردم!

-رها!

آراد کمی مکث کرد و بی هوا خندید، از آن خنده هایی که دلم را هوایی می کرد.

بی اراده خیره ی نیم رخ اش بودم و گوش هایم صدای خنده هایش را ذخیره سازی می کردند!

با بشکن رها جلوی صورتم به خودم آمدم و نگاهش کردم، با خنده نگاهم می کرد.

-چیه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

-هیچی، فقط من خیلی گرسنمه شما رو نمی دونم!

آراد موبایلش را روی میز انداخت و گفت:

-آره منم! صبحانه ی درست و درمونم نخوردیم که!

چپ چپ نگاهش کردم.

-ببخشید عمه ی من بود اون ساندویچ نون. گردو ها رو دو لپی می بلعید!

آراد چشم هایش را گرد کرد.

-کی من؟

لبم را چین دادم.

-نه تو نه، عمه ی بابای خدا بیامرزش من!

رها خندید و آراد یک جوری نگاهم کرد، از همان نگاه ها که از معنا کردن اش عاجزم، خواستم حرفی بزنم که سرش را نزدیک تر آورد و آرام گفت:

-هزار بار گفتم لباتو اونجوری نکن، اینجا، تو رستوران، جلوی رها و... نکن!

آب دهانم را به زور قورت دادم و نگاه گُر گرفته ام را پایین دادم.

آن قدر توی فکر و خیالات غرق شده بودم که نفهمیدم کی غذا سفارش دادند، کی آوردند و من کی نصف غذایم را تمام کردم!

وقتی که به خودم آمدم آراد و رها داشتند سر تسویه حساب غذا با هم بحث می کردند!

دستی روی صورت ام کشیدم و به ساعت توی دستم نگاه کردم.

نزدیک سه ظهر بود؛ دلم تخت خواب خودم را می خواست که ساعت ها بخوابم!

کیفم را روی دوش ام انداختم که دستم توی دست آراد قفل شد.

-من میرم گلی، یکم خرید هم دارم، کاری نداری؟

به رها که این حرف را زده بود خیره شدم و گفتم:

-خب بذار منم پیام منو بذار خونه خودت برو!

دستم توی دست آراد فشرده شد.

-شما با من میاید، کار دارم باهات!

لب باز کردم اعتراض بکنم که آراد دستم را محکم فشار داد، جوری که آخی آرام از گلویم خارج شد.

آراد با لبخندی زوری گفت:

-عزیزم، گفتم کار دارم باهات!

با اخم هایی در هم لب زدم.

-باشه!

رها با خداحافظی رفت سمت ماشین اش و آراد هم دست مرا کشید و برد سمت ماشین خودش.

در را باز کرد و نشستم.

خودش هم دور زد و سوار شد، راه افتاد و هنوز اخم هایش در هم بود. صدایش کردم.

-آراد؟

هومی آرام از گلویش خارج شد.

دست هایم را بغل کردم و پرسیدم.

-کجا میریم؟

جوری نگاهم کرد که حساب کار دستم آمد و نگاهم را ازش گرفت.

آهی کوتاه کشیدم که دستش را جلو آورد و دستم را گرفت.

-بریم خونه ی من!

اعتراض کردم.

-آراد؟ نه م...

-هیس، لطفا گلی، انقدر خوابم میاد دارم دیوانه میشم، جان تو رفتم تو خونه

بخوابما اما نشد، هر کاری کردم نتونستم بخوابم، پاشدم اومدم دم خونتون که

به یه بهانه ای با خودم بکشونمت بیرون که دیدم با رها اومدید بیرون منم

دنبالتون کردم ببینم کجا میرید، بد هم نشد، حسابی گرسنه بودم!

لب و ر چیدم.

-آخه آراد الان من ب...

جوری زد روی ترمز که اگر دستش بازویم را نمی گرفت حتما با کله توی

داشبورت رفته بودم!

خدا روشکر کوچه خلوت بود وگرنه حتما تصادف می کردیم!

بازویم را فشرد و مرا سمت خود اش کشید، تا به خود ام بیایم لب هایش را
روی لب هایم قرار داد و با خشونتی که تا حالا ازش ندیده بودم بوسیدتم،
عمیق و داغ! جوری که احساس کردم لب هایم از جا کنده شدند!
بزور از خودم جدایش کردم و نفس زنان لب زدم.

-آراد!

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و سرش را تکان داد.
-لعنتی چند بار بگم لباتو اونجوری نکن، بین صبر منم حدی داره ها، تکرار
نکن!

دستم روی گونه ام چنگ شد.

-خاک تو سرم آراد، اگه یکی میدید چی؟!!

ماشین را دوباره راه انداخت و غرید:

-به جهنم! به کسی چه؟!!

دستی روی لب هایم کشیدم که مطمئن باشم سر جایشان هستند یا نه!

نگاه های زیر چشمی آراد را متوجه می شدم اما به روی خودم نمی آوردم.

وقتی رسیدیم آراد دستم را محکم گرفت و از ماشین پیاده ام کرد، قفل ماشین
را زد و هم قدم هم سمت آسانسور رفتیم.

آرام غر زدم:

-آخه الان مامان يا كوروش زنگ بزني چي بگم؟

دكمه ي آسانسور را فشار داد و بيخيال گفت:

-بگو با رها بيرونم!

-آخه تا كي؟ بايد زود ببريم ها!

در فلزي آسانسور باز شد و يك نفر آقا خارج شد، آراد جواب سلام اش را داد و دوباره دست مرا كشيد رفتيم داخل آسانسور، دكمه ي ۱۷ را فشار داد.

آرام كوبيدم به بازويش.

-با توام، ميگم بايد زود ببريم ها!

بدون نگاه بهم فقط گفت:

-حالا ببينم!

دست آزاد ام را مشت كردم.

-خواهش مي كنم آراد، بچه بازي در نيار، من تا قبل از تاريك شدن خونه

نباشم كوروش كلمو مي كنه!

پوزخند زد.

-حالا مثلا بعد از تاريك شدن هوا چي ميشه؟ قبل از تاريك شدن يا بعدش

چه فرقي داره!

چشم هایم را محکم روی هم فشردم.

-وای آراد وای وای وای!

صدای متعجبش بلند شد.

-ها چیه؟ چی شده؟ جاییت درد گرفت؟ چته؟

چشم هایم را باز کردم.

نگران نگاهم می کرد.

-نه بابا چیزیم نیست!

چپ چپ نگاهم کرد.

-پس چی هی وای و او میکنی؟

آسانسور ایستاد و من مثل خودش چپکی نگاهش کردم.

-برای اینکه حرف حساب حالت همیشه!

دستم را که توی دستش بود را محکم فشار داد و از آسانسور بیرون رفتیم.

کلید را از داخل جیب اش خارج کرد که به زحمت دستم را از دستش خارج

کردم و با اخمی نشأت گرفته از درد زیر لب غر زدم.

-مرتیکه دراکولا!

فکر کنم شنید که صدای تک خنده اش بلند شد.

دستش را پشت سرم قرار داد و تقریبا هلم داد داخل، در را بست و کمرم را به در تکیه داد.

صورت اش را جلوی صورت ام قرار داد و با ابرویی بالا رفته و چشم هایی پر از شیطنت پرسید.

-چی گفتی؟ دوباره بگو!

گوشه ی لبم را کوتاه گاز گرفتم و گفتم:

-خب دستم درد گرفت، هر چی زور داری سر من امتحان می کنی!

دوباره خندید و سرش را نزدیک تر آورد، نگاهش را از چشم هایم گرفت و آورد پایین، روی لب هایم مکث کرد و من چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم چون می دانستم قرار است کمبود نفس بگیرم!

حدس ام درست بود.

طولی نکشید که لب های خیس اش روی لب هایم نشست و انگار آراد با این کارش دکمه بسته شدن چشم های مرا زد، چشم هایم بسته شدند و قلبم شروع کرد به اعلام وجود!

یک دست آراد روی کمرم و آنیکی دستش روی گونه ام نشسته بود.

یک دست من هم روی گردن او و دست دیگه ام لای موهایش بود!

مثل همیشه عمیق و آتشی می بوسید، جوری که دلم می خواست هیچ وقت
این بوسه تمام نشود!

خوب می دانست چی کار بکند و چگونه حالم را بد کند!

من پر از نیاز بودم، پر از نیاز هایی که توی پنج سال زندگی با هومن رفع نشده
بود و آراد توی چند هفته به تک به تکشان پی برده بود و همه را برطرف می
کرد!

"هشت میلیارد آدم تو جهان هست بعد من فقط به تو نیاز دارم"

لب اش را فاصله داد و با خیره گی که توی چشم هایم داشت آرام زمزمه
کرد:

-تو تک گلی که باید فقط بوت کرد، تو عشق نابی!

لب بالایی ام توی دهانم کشیده شد و خدایا این مرد همان عشقی است که
دلم می خواهد!

"تو همان عشقی هستی که شده با چنگ و دندان نگه ات می دارم"!

لبخند زدم، با تمام وجودم!

عجیب بود و عجیب تر که این روز ها لبخند و لب هایم دوست بودند!

آن روز هم آراد مرا پرستید، مثل یک شی شکستنی آرام و پر از حس، پر از
عشقی که از تمام کار ها و رفتار هایش پیدا بود!

می گفت، می خنداند، می خندیدیم، شوخی می کرد، سر به سرم می گذاشت،
اخم می کرد، عصبانی می شد، قهر می کرد، بی هوا بوسه میزد، بی هوا عشق
می ورزید و همین بی هوا هایی هایش دلم را به چنگ انداخته بود، حالم خوب
بود، خوب تر از خوب و نفرین به آن مردی که مثل همیشه سایه ی نحس اش
توی زندگی ام چنبا ته انداخت!

دو ماه از رابطه ام با آراد می گذشت، عید را باهم بودیم و روز سیزده هم توی
باغ بابا بزرگ گذرانیدیم!

همه چیز خوب بود اما به ظاهر!

هر روز بعد از ظهر طبق قرار با رها با به بهانه ی گردش از خانه بیرون می
رفتیم.

سر خیابان من به آراد ملحق می شدم و با اون می رفتم و رها هم خودش با
دوست های پسر یا دختر اش!

می رفتیم خرید، پارک، سینما و.. چند بار هم جمعه ها صبح زود به کوه رفته
بودیم، جوری در آراد غرق بودم که باشگاه را فراموش کرده بودم و گاهی به
زور یک ساعت می رفتم!

آن روز هم مثل همیشه با رها از خانه خارج شدیم و من سر خیابان سوار ماشین آراد شدم.

-سلام علیکم آقا!

دستم را گرفت و رویش را کوتاه بوسه زد.

-سلام بانو، احوال شما؟

با همان لبخند روی لب هایم که هنگام دیدنش روی لب هایم می نشست جواب اش را دادم.

-عالی ام، تو چخبر؟ آناهیتا اینا اومدن؟

آراد سرعتی به ماشین بخشید و گفت:

-آره صبح اومدن، راستی خبر داری فرداشب شام مهمون شماییم؟

-وا، نه!

ادای مرا درآورد.

-وا، بله!

خندیدم.

-ادای منو در میاری؟

قهقهه زد.

-خیلی با حالی بخدا، تعجب کردند هم عالمی داره!

چپ چپ نگاهش کردم سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-بله بابا گفت خیلی وقته حسینو درست و حسابی ندیدم و یه قراری بذارم
بینمش زنگ زد بابات، اونم به اسرار گفت بیاین امشب شام ، بابا هم گفت
آناهیتا اینا امروز میان دیگه قرار شد فردا شب شام باشیم خدمتون!

زیر لب گفتم:

-مامان پس چرا چیزی نگفته؟

آراد شنید و گفت:

-حتما خبر نداره، حالا شب بهت میگه، فعلا بیخیال این حرفا بینم ناخون
هاتو!

چشم غره ای بهش رفتم که به زور دستم را گرفت و بالا برد، نگاهش بین
خیابان و دست من در نوسان بود، به هزار زحمت راضی ام کرده بود ناخن
بکارم و حالا هر دقیقه یک بار دستم را می گرفت و نگاهشان می کرد..پیشش
هم که نبودم پی ام میداد یک عکس از دست هات بده!

می دانست کفری ام می کند و حرص دادن من جزو تفریحات سالم اش بود!

وارد خانه که شدم از به هم ریختگی اش شکه شدم!

من که دو روز قبل تمیز کرده بودم پس چرا این جوری بود این جا!

آشپزخانه را که نگو!

بدون توجه به غر زدن های آراد شروع کردم به جمع و جور کردن خانه و آشپزخانه، تازه کارم تمام شده بود و داشتم شربت آبلیمو درست می کردم که آراد از پشت بی هوا جفت دست هایش را روی پهلو هایم گذاشت و بلند گفت:

-پخ!

جیغی از ترس کشیدم و قاشق از دستم روی زمین افتاد.

دستم سمت قلبم رفت و با حرص رو به آراد که قشنگ قهقهه می زد نگاه کردم، جوری می خندید که اشک از چشم هایش جاری شده بود، من هم خنده ام گرفت اما یک خنده ی پر حرص!

دستم را پیش بردم و خواستم بازویش را نیشگون بگیرم که فهمید و پا به فرار گذاشت و من هم دنبالش.

رفت توی اتاق و خواست عقب عقب از روی تخت رد بشود که پایش گیر کرد و از پشت روی تخت رفت، با خنده کوسن را برداشتم و نشستم روی شکم اش و حالا نزن کی بزن!

با خنده کوسن را روی سر و صورت اش می کوبیدم و فحشش می دادم.

-بیشعور منو می ترسونی، احمق عوضی، حالا ببین چی کارت می کنم، توی

غذات که فلفل ریختم تا ته اعماقت سوختی می فهمی من کی هستم حالا

صبر کن!

خندید و خندید و خندید و بی هوا مرا همراه کوسن برگرداند و حالا جاها
یمان عوض شده بود، جفت دست هایش را سپر تنش کرد و با خنده خم شد،
در حالی که بوسه ای کوتاه روی پیشانی ام می نشاند صدایم کرد.
-گلبرگ؟

اسمم را زیبا صدا می کرد، با لحن خاصی!
شنیدن اسمم از زبان او هم برایم دوست داشتنی بود، انگار که زیبا ترین اسم
دنیا را دارم!

اگر این عشق نبود پس چه بود؟؟
"من دقت کردم، کسایی که دوششون داریم اسممونو قشنگ تر صدا میزنن
..!"

لب زدم.

-بله؟

موهایم را پشت گوش ام فرستاد و گفت:

-میدونستی وقتی میخندی دنیام زیروورو میشه؟!

لبم کش رفت، قلبم دکمه ی استپ زد و دست هایم محکم توی هم پیچیده
شدند!

این پسر آخر سر مرا دیوانه می کرد!

چقدر دوست اش داشتم خدا می دانست اما نمی گذاشتم بفهمد، هیچ کاری نکرده بودم که متوجه عشق ام بشود مگر اینکه چشم هایم لو داده باشند مرا! لب اش را پایین برد و کنار گوش ام نشانده.

-با تو حالم خوبه!

دیوانگی کردم، دست هایم را از هم باز کردم و دور تنش اش پیچیدم، سرم را کمی بلند کردم و کنار گوش اش پیچ وار گفتم:

-منم کنار تو خوبم، کاش این خوب بودن همیشگی باشد!

باز عشق ورزید، باز من شدم بت و آراد شد پرستنده اما این بار فقط بوسه بود و بوسه و بوسه!

..

وسط آناهیتا و مامان نشستم و با سوال کوروش که پرسید:

-پس چایی ات کو؟

اخمی بهش کردم و دوباره بلند شدم سمت آشپزخانه رفتم.

چایی را ریختم و خواستم از آشپزخانه خارج بشوم که زنگ اف اف بلند شد.

سینی را روی این گذاشتم و سمت آیفون رفتم.

-بفرمایید؟

صدای شخصی که گفت "منم باز کن با کوروش کار دارم!" احساس کردم قلبم ایستاد! نفس ام بند آمد و با دست های لرزانم آیفون را سر جایش گذاشتم!
اما بی فایده بود، دوباره و سه باره و چهار باره آیفون زده شد و کوروش و مامان سمت من آمدند.

کوروش متعجب پرسید:

-کیه گلی، چرا درو باز نمی کنی؟

لب های خشک شده ام تکان خوردند.

-هومن!

مامان با تعجب نگاهش را به کوروش انداخت و او با اخم هایی در هم از در بیرون رفت!

من و مامان هم پشت سرش!

صدای بابا را از خانه شنیدم که گفت:

-کجا رفتید همگی، چی شده؟

مامان جواب داد:

-الان میایم، چیزی نیست!

خواستم سمت در حیاط بروم که در کامل باز شد و کوروش و هومن داخل آمدند.

با دیدنش احساس کردم قلبم ایستاد، دست مامان را توی دست سردم گرفتم و محکم فشار دادم!

مامان نگران نگاهم کرد.

-چته مادر، چرا انقدر سردی؟

چیزی نگفتم، فقط سرم را به معنی چیزی نیست بالا بردم.

کوروش و هومن که روبرویمان ایستادند مامان با اخم رو به هومن پرسید:

-چیزی شده؟

هومن نگاه اش را به من دوخت و گفت:

-چیزی نیست مادر جان، اومدم یه سری به کوروش بزنم، کار واجبی باهش دارم!

مامان با همان اخم نگاهی کوتاه سمت من انداخت و به اجبار او را به داخل راهنمایی کرد.

بابا و آراد می خواستند از خانه خارج بشوند که با ما رو در رو شدند و نگاه آراد و هومن اول با تعجب و بعد با خشمی پنهان در هم گره خورد!
هومن زود تر از آراد به خود آمد و با پوزخند دستش را دراز کرد.

-اگر اشتباه نکنم شما همونی هستید که با گلبرگ تو شمال بودید!

نفسم گره خورد، دستم مشت شد و خدایا کمکم کن.!

آراد نگاهش را به من دوخت و کوروش گیج شده پرسید:

-چی؟

هومن دستش را عقب کشید و گفت:

-مگه تو خبر نداری، دو ماه پیش من گلبرگ و این آقا رو کنار دریا ملاقات

کردم!

لب پایینی ام را زیر دندان گرفتم و هین آرام مامان را شنیدم.

کوروش غرید:

-اومدی این اراجیفو ببافی بهم!

-چه خبره اینجا؟

پدر آراد همراه خانومش و آناهیتا و فرنود بودند که پشت ما ایستاده بودند،

کوروش جواب داد:

-چیزی نیست عمو جان، این آقا احتمالا سرش به جایی خورده که داره ال...!

هومن دست هایش را بالا برد.

-نه نه اصلا، دارم واقعیتو میگم، می شناسی منو که اهل الکی حرف زدن و اینا

نیستم!

صدای ساییده شدن دندان های آراد را شنیدم و آناهیتا نگران نگاهم می کرد!

کوروش دستی روی صورت اش کشید و شنیدم که آرام زیر لب گفت:

-لاالله الاالله!

می شناختمش، هر وقت عصبانی می شد و سعی می کرد خشم اش را کنترل

کند این حرف را می زد!

بابا با نگاه به من رو به هومن گفت:

-درست حرف بزن ببینم چی شده؟

هومن که فهمید حسابی همه را کنجکاو کرده دوباره گفت:

-عرض کردم پدر جان، من دو ماه پیش این آقا و گلبرگ رو تو شمال دیدم،

الانم اومده بودم پیش کوروش موضوع رو بپرسم که دیدم اینجان گفتم ببینم

نکنه خبریه و ما خبر نداریم، هر چند مطمئنم کوروش هم مثل من از چیزی

خبر نداره!

بابا اخم کرد، از همان اخم هایی که تا چند روز باز نمی شد!

-خبری نیست، اگر هم باشه دیگه به شما ربطی نداره، بعدشم من خودم اطلاع

داشتم گلبرگ با آراد رفته بود شمال، تازه تنها هم نبودم، آناهیتا و همسرش

هم با اونا بودند!

این دفعه صدای متعجب نغمه خانم بلند شد:

-کی؟ پس چرا من خبر ندارم!

آناهیتا نگاهش را سمت مادرش داد:

-دو ماه پیش، بهتون گفته بودم که!

بعد چشمکی یواشکی حواله ی مادرش کرد!

هومن پوزخند زد.

-اما من کسی رو پیششون ندیدم، تازه اینا که هر روز با هم میرن بیرون و

بعدش هم خونه، که احتمالا خونه ی خود این آقا هست، شما که همیشه

پیششون نیستید نه!

نگاهش سمت آناهیتا بود!

کوروش با خشم نگاهم کرد.

-گلبرگ؟!!

احساس می کردم دارم می افتم، قدرت تکلم را به کل از دست داده بودم!

بابا داد زد.

-کافیه دیگه، هر چی از دهنتم در میاد و...

-نه نه اجازه بدید، من مدرک دارم، میخواید ببینید، ها!

به کوروش نگاه کرد.

مامان تپید!

-شر درست نکن آقا هومن، تو چی از زندگی دختر من میخوای، نمیفهمی همه چی تموم شده!

خندید!

-همه چیز بین من و گلبرگ هم تموم شده باشه بین کوروش که تموم نشده، کوروش رفیق چندین ساله ی منه، الان اومدم بهش گوش زد کنم بیشتر مراقب خواهرش باشه!

کوروش بازویش را محکم گرفت:

-بیا برو بیرون هومن، برو بعدا با هم صحبت می کنیم!

هومن بازویش را از دست کوروش بیرون کشید و گفت:

-آ نه نه، اول میخواستم فیلم هارو فقط به تو نشون بدم حالا که جمعیتون جمع میذارم همتون ببینید!

دست مامان چنگ شد روی گونه اش و چرا آراد چیزی نمی گفت!

قلبم آنقدر تند می کوبید که می ترسیدم بیاستد، احساس حالت تهوع و سرگیجه می کردم!

تمام تنم یخ بود و نگاه خیره ی آراد را متوجه می شدم!

هومن بالاخره کار خودش را کرد، یک فیلم کامل از من و آراد که کنار دریا بودیم، اون موقع که من از حال رفتم و آراد تو آغوشش رسوندتم بیمارستان و بعد با هم رفتیم ویلا و چند تا فیلم و عکس موقع خرید و رفتن به خونه ی آراد!

همه چیز در عرض چند دقیقه به هم خورد، نمی دانستم چی کار بکنم، فقط توی آخرین لحظه دیدم که کوروش با عصبانیت سمتم آمد و آراد با خشم یقه ی هومن را چسبید!

تا به خودم بیایم چشم هایم سیاهی رفت، نقش زمین شدم و آخرین صدا صدای داد مامان را شنیدم!

با صدای آرامی که اسمم را صدا می کرد چشم هایم را باز کردم.

نگاه تار شده ام روی چهره ی آناهیتا ثابت ماند.

چشم هایم را باز و بسته کردم که دیده ام بهتر شد.

چشم چرخاندم، توی اتاق خودم بودم و یک سرم به دستم وصل بود. دوباره به آناهیتا نگاه کردم.

-چی شده آنا؟

آناهیتا دستم را توی دستش اش گرفت.

-یادت نمیاد؟

ابروهایم را در هم گره زدم و با کمی فکر همه چیز یادم آمد.
بلند شدم، سوزن سرم را از رگ توی دستم خارج کردم و روی تخت نشستم.

-کوروش کجاست آنا؟ آراد؟ بابا، وای خدایا!

-هیس آرام باش، آراد که حسابی از خجالت شوهر سابق در اومد، کوروش ساکت بود اما انگار سکوتش بیشتر شبیه آرامش قبل از طوفان، حالت بد شد فرنود زنگ زد اورژانس، فشارت خیلی پایین بود، الان بهتری؟
سرم را کوتاه تکان دادم..

قلبم لحظه ای آرام نمی گرفت و نمی دانستم باید چیکار بکنم، سردرد شدیدی داشتم و احساس می کردم اتفاق های بدی در راه است و احساسم دروغ نمی گفت!

-حالم خیلی بده آنا، دلم بدجوری شور میزنه!

نگاه نگران آنا هم شده بود نور علی نور!

سکوتش را که دیدم دوباره پرسیدم:

-چی شده، چرا هیچ سر و صدایی از بیرون نمیاد، ماما اینا کجا رفتند!

لب های آنا تکان خوردند و قلب من دکمه ی استپ را فشار داد.

-گلی، دکتر گفت..گفت که تو بارداری!

نگاهم مات لب هایش بودند که هر آن بگوید شوخی کرده اما نگفت!

لب های خشک شده ام را به زحمت از هم فاصله دادم.

-شوخی می کنی آنا؟

آنا سرش را به طرفین تکان داد.

وای، وای خدایا!

جفت دست هایم را روی صورت ام قرار دادم و هق هق ام کل اتاق را در بر

گرفت!

نشستن آناهیتا را کنارم احساس کردم.

-آروم باش گلبرگ، نباید کسی بفهمه!

دست هایم را از روی صورت ام برداشتم و میان گریه پرسیدم:

-کیا فهمیدن؟

آنا آهی کوتاه کشید.

-فقط من و مامانت تو اتاق بودیم، مامانت حالش بد شد من گفتم بخاطر

وضعیت تو اینجوری شده، مطمئناً به کسی نمیگه، منم نمیگم نگران نباش!

لب پایینی ام را محکم گاز گرفتم.

-تا کی آنا، تا کی؟ بالاخره که می فهمن، وای خدا اگه کوروش بفهمه به والله
زنده به گورم می کنه!

آنا دستم را گرفت و با لبخندی زورکی گفت:

-بیخیال گلی مگه شهر هرته، آراد نمیداره کسی بهت چیزی بگه!
پوزخند زدم.

-چیکار می کنه مثلا، من هیچ نسبتی باهاش ندارم، آنا، این بچه نامشروع!

آنا عصبی چشم هایش را روی هم فشرد و بعد از ثانیه ای مکث گفت:
-خواهش می کنم گلی این فکرای الکی رو از مخت بیرون کن، بچه بچه است،
حلال و حروم حالیش نیست، هر چی باشه این الان بچه ی توء، دلت میاد
چیزیش بشه!

دستم را روی شکمم قرار دادم.. بچه! بچه ای که توی تمام پنج سال زندگی ام
با هومن در حسرت اش بودم و حالا.. حالا ببین چگونه توی وجودم نشسته
است!

با صدایی گرفته زمزمه کردم:

-دلم میخواد بمیرم!

آنا اخم کرد.

-بیخیال دختر، چرا کم آوردی، همه چیز درست میشه!

آهی کوتاه کشیدم، دست هایم را بغل کردم و نگاهم را سمت چپ برگرداندم.
در اتاق با چند تا تق باز شد و بابا وارد اتاق شد، آنا از روی تخت بلند شد.
بابا کوتاه نگاه اش کرد.

-بشین دخترم، اومدم حال گلبرگ رو بپرسم.

رو کرد سمت من.

-بهتری؟

به دروغ لب زدم.

-خوبم!

بابا سرش را تکان داد.

-خوبه، بیا برو مامانت کارت داره!

قلبم دوباره شروع کرد به تند کوبیدن و حالم باز بد شد!

-باشه الان میام.

بابا بیرون رفت که در اتاق دوباره به صدا در آمد و صدای فرهود بلند شد.

-آناهیتا، عزیزم اگر حال گلبرگ خانم بهتره بیا بریم دیر وقته!

آنا کیف اش را از روی میز توالت برداشت و گفت:

-الان میام.

رو کرد سمت من.

-فردا بهت زنگ می زنم بیرون ببینمت، امیدوارم همه چیز درست بشه!

خواست برود سمت در که صدایش کردم.

-آناهیتا؟

برگشت سمت من.

-بله؟

گوشه ی لبم را جویدم، از روی تخت بلند شدم و به زحمت پرسیدم:

-آراد کجاست؟

نگاه آناهیتا تیره شد، همراه آهی کوتاه گفت:

-با هومن دست به یقه شد، بابا به زور بردش خونه!

بغض گلویم را فشرد، راه نفس ام تنگ شد.

لب زدم.

-کوروش چی؟

مثل خودم لب زد.

-خبر ندارم!

چیزی نگفتم، چیزی نگفت.

نگاه ازم گرفت و از اتاق خارج شد.

..

مامان عصبی نگاهم کرد، مطمئنم اگر بابا و کوروش بیرون نبودند داد می زد،
خفه ام می کرد!

-چه غلطی کردی؟ اگه بابات و کوروش بفهمن چی؟ چه خاکی تو سر من
میریزی؟ گلبرگ؟ وای یا خدا، اگر یک نفر فقط یک نفر از فامیلا بفهمن آب..

-مامان، مامان، چیو بفهمن؟ چرا بذاریم بفهمن!

محکم و دو دستی روی سرش کوبید.

-چیکار بکنیم پس؟ خاک تو سر من، خاک تو سر من که فرستادمت با اون

پسر بیشعور بری بیرون، حالا تو بگو، تو بگو چی کار کنیم!

سر به زیر شدم، بغض کردم، شکستم! آرام زمزمه کردم.

-سقطش می کنم!

آه عمیق مامان نشان بی چاره گی بود، نشان بغض بدی که ته چشم هایش

لانه کرده بود!

یک هفته گذشت!

یک هفته ای که هیچ خبری از آراد نبود!

موبایلش روشن بود اما جواب نمیداد!

مطمئن بودم که آناهیتا همه چیز را بهش گفته و همین بیشتر خرد ام می کرد!

توی این یک هفته کوروش یک کلمه هم باهام صحبت نکرده بود، مامان هم که دم به دقیقه فقط آه می کشید و بابا..

چند باری خواسته بود باهام صحبت کند اما من حوصله نداشتم، فقط آرام بغض می کردم و سکوت تنها کاری بود که از دستم بر می آمد!

آخرین باری که کنارم نشست و من چیزی نگفتم با آهی آرام گفت:
-من بهت اعتماد دارم، امیدوارم بدونی داری چیکار می کنی!

امیدوار بود!

بابا به من امیدوار بود اما خودم نه!

کم آورده بودم!

لحظه به لحظه که یاد آراد می افتادم فقط یک کلمه توی ذهن ام می آمد "جا زده"!

جا زده بود!

من حالا، با یک بچه، باز شده بودم همان گلبرگ چند ماه پیش، همان زن
افسرده که شب و روز آرزوی مرگ می کرد!

تماس های رها را هم جواب نمی دادم و چند باری هم که آمده بود در اتاق را
از پشت قفل کرده بودم تا داخل نیاید!

حال و حوصله ی هیچ کس را نداشتم و دلم فقط تنهایی می خواست و شاید
یک آغوش امن!

دیوانگی بود اما دلم برایش تنگ شده بود، برای خنده هایش، برای شوخی
هایش، برای اخم هایش، برای مسخره بازی هایش و همه و همه!
نه غذا می خوردم، به حرف می زدم، نه کاری با کسی داشتم!

انگار که یک مرده ی متحرک هستم، فقط نفس می کشیدم!

دلم مالش می رفت، حالت تهوع می گرفتم و فقط آب بالا می آوردم!

باورم نمی شد که یک بچه در وجود من در حال رشد است، یک بچه ای که با
این روند من قطعاً از گرسنگی می مرد!

صبح ساعت ده بود، در اتاق بی هوا باز شد و مامان با اخم هایی در هم جلوی
در ظاهر شد.

-پاشو حاضر شو!

خواب آلود و متعجب روی تخت نشستم.

-کجا؟

اخم های مامان شدت گرفت.

-سر قبر من! پاشو رها دم در منتظرته!

با شنیدن اسم رها پوفی بلند کشیدم.

-رها چیکار داره؟!

مامان داد زد.

-بهت میگم پاشو، من دیروز بهش همه چیزو گفتم، از یه دکتر برای سقط

جنین وقت گرفته، زود باش تا کوروش برنگشته پاشو برو!

بلند شدم، چاره ای نداشتم!

سرم گیج می رفت اما اهمیت نمی دادم، بی حوصله لباسی تن کردم و خواستم از اتاق خارج بشوم که چشم هایم سیاهی رفتند! بی اراده بازوی مامان را محکم فشار دادم.

-چی شد؟

چشم هایم را باز کردم، به زحمت لب زدم.

-خوبم!

دست مامان چنگ شد روی گونه اش.

-خدا منو بکشه، ببین رنگ و روشو توروخدا، برو بشین یه چیزی بیارم بخور
بعد برو.

به زور مرا روی کانپه نشاند و سمت آشپزخانه رفت.

صدایش را می شنیدم که زیر لب غر می زد.

-من میدونم تو آخر خودتو می کشی، آخه این چه مصیبتی بود دامنمونو
گرفت، لاله‌الله‌الله، لاله‌الله‌الله...

همان طور حرص می خورد و دق و دلی اش را خالی می کرد.

به زور یک لیوان شیر و یک لقمه ی کره.عسل را به خوردم داد و با رها راهی
ام کرد.

اخم های رها حسابی تو هم بود و مطمئن بودم از من دلخور است!

دست هایم را بغل کردم و با آهی کوتاه گفتم:

-از من دلخور نباش رها، این شرایط برام حکم مرگ رو داره، مخصوصا غیب
شدن آراد!

صدای رها متعجب بلند شد.

-آراد غیب شده؟

اوهمی خفه و بغض آلود از گلویم خارج شد.

پوف بلند رها را شنیدم که بعد گفت:

-من فکر می کردم تو خودت بهش اهمیت نمیدی که تا حالا نیومده نگو ناکس
جا زده!

ببین گلی دارم بهت میگم از شر این بچه راحت شدی دوباره اومد طرفت خر
نشی ها باز پا بدی، من این جور مردا رو خوب می شناسم، هنگام خطر میزنن
به چاک بعد که آبا از آسیاب افتاد میان رو دور عشقای کشکی و ماست مالی
کردن.

حالم بد بود و حرف های رها هم هیزم می ریخت روی آتشِ دلم!
باور نمی کردم، به هیچ عنوان نامردی آرای توی کتم نمی رفت، او مثل هومن
نبود، اهل جا زدن نبود!

به خود تشر زدم. "خفه شو گلبرگ، اگه اهل جا زدن نیست پس کدوم گوری
رفته!"

دست هایم را روی صورت ام قرار دادم و چشم هایم را محکم بستم.

با توقف ماشین چشم هایم را باز کردم، پشت چراغ قرمز بودیم.. موبایلم را از
کیف ام خارج کردم و شماره ی آراد را گرفتم، مثل همیشه بوق می خورد اما
جواب نمی داد.

با حرص و عصبانیت برایش پیام فرستادم.. "از تو و تمام مردای دیگه نفرت
دارم، تو از هومن هم نامرد تری، به جای اینکه توی این شرایط کنارم باشی جا

زدی، از خودم هم نفرت دارم که بچه ی نا مردی مثل تو توی شکممه، میرم از
شرش راحت بشم، امیدوارم جواب تمام کاراتو بدی!"!
سند کردم و موبایلم را با حرص توی کیف ام انداختم!
طولی نکشید که هق هق ام تمام فضای ماشین را پر کرد و رها با نگاهی نگران
رو بهم با بوق بوق ماشین های عقبی راه افتاد.

موبایل ام زنگ خورد.

با فکر این که آزاد است ضربان قلبم رفت بالا!

با دیدن اسم آنا باد ام خوابید!

تماس را برقرار کردم.

-بله؟

صدای خفه اش بلند شد.

-خوبی؟

پوزخند زدم.

-آره عالی ام، بهتر از این نمیشم!

آه عمیق اش را شنیدم، کمی مکث کرد و با بغضی که راحت از صدایش
مشخص بود گفت:

-واقعا متاسفم گلبرگ، آراد، یعنی موبایلش پیش مننه، پیامتو که دیدم زنگ زدم، به نظرم کارت درسته، بچه رو سقط کن و بیخیال برادر بدبخت من شو...
-آره خ...-

تماس قطع شد و حرف من توی دهانم ماند!

مات شده موبایل را جلو چشم هایم گرفتم، نفهمیدم چقدر خیره ی سیاهی صفحه ی موبایل بودم که با تکان دست رها جلوی صورت ام به خودم آمدم.

-گلی کجایی؟

دو ساعته دارم باهات حرف می زنم، چرا جوای نمیدی؟

نگاه اش کردم.

-ببخشید متوجه نشدم، چی گفتی؟

رها در حالی که نگاه اش به جلو بود گفت:

-میگم کی بود زنگ زد؟

موبایلم را دوباره داخل کیف ام انداختم و فقط گفتم:

-بیخیال!

انگار رها کاملا درک ام کرد که دیگر چیزی نپرسید، البته درک کردن آدم هایی مثل من زیاد برایش سخت نبود، بالاخره روانشناس بود و خوراک اش من و امثال من بودند.

توی آن ترافیک، بالاخره از کوچه پس کوچه ها رسیدیم به مطب دکتر.. البته
بیشتر شبیه یک درمانگاه کوچک بود تا مطب!

قلبم آنقدر تند می کوبید که هر آن انتظار داشتم بیاستد!

پاهایم توان راه رفتند نداشتند!

می ترسیدم، خیلی بیشتر از خیلی!

رها دست ام را گرفت، صدای متعجب اش به گوشم رسید.

-چرا آنقدر یخی تو!

با تمام بیچاره گی ام لب زدم.

-می ترسم!

رها چشم هایش را توی کاسه ی سرش چرخاند و محکم دستم را فشار داد.

-بترسی هم کاری نمیشه کرد، چاره ی دیگه ای نداری، چه بخوای چه نخوای

این بچه باید سقط بشه، باید!

لب هایم را محکم روی هم فشار دادم تا هق هق ام بلند نشود اما..

کسی که از پشت سر اسمم را صدا کرد باعث شد با حیرت برگردم عقب و نگاه

ترسیده ام را به چشم های خون آلود اش بدوزم!

تا به خودم بیایم کشیده ی محکمی روی صورت ام نشست، به حدی محکم
که پخش زمین شدم و خون قطره قطره از دماغ ام جاری شد.
داد رها را شنیدم.

-چی کار می کنی روانی!

و پشت سرش صدای کوروش که غرید.

-تو خفه شو!

به هزار زحمت بلند شدم، نگاهم گذرا به دو نفر خانوم که متعجب به من نگاه
می کردند افتاد.

دستم را روی دماغم گرفتم که کوروش دستش را جلو آورد و خواست بازویم را
بکشد که رها سریع تر دستم را گرفت و کشید سمت خودش، کوروش با خشم
نگاه اش کرد که رها با کف دست اش کوبید روی سینه اش.

-هان چته؟ نباید می فهمیدی ولی حالا که فهمیدی باید اینم بفهمی که این
بچه باید سقط بشه، باید از بین بره وگرنه میشه یه مصیبت، یه آبروریزی
بزرگ!

کوروش انگار حرف های رها را نمی شنید، او را به شدت کنار زد و مچ دست
مرا محکم گرفت، کشان کشان مرا تا جلوی ماشین اش برد و به زور سوار کرد.
انگشت اشاره اش را جلوی رها که می خواست مانع اش بشود گرفت و از بین
دندون های چفت شده اش غرید.

-دارم بهت هشدار میدم رها، تو کارای من دخالت کنی تمام گند کاریاتو میبرم
میدارم کف دست بردیا، شیر فهم شدی که!

رها مشت اش را بلند کرد و کوبید تو صورت کوروش، تفی روی زمین انداخت
و با صورتی سرخ شده گفت:

-خاک تو سرت کوروش، ببین خواهرتو، داره جواب اعمال های تورو میده،
ببینش، دقیقا تو موقعیت منه، یادته که چه گ.ی خوردی بعد مجبورم کردی
سقطش کنم، با هزار تا دلیل و منطق و وعده و وعید که همشون بعید شدند،
نیست شدند، الان گلبرگ دقیقا داره راه منو میره، راهی که توی نامرد پیش
روم گذاشته بودی، حالا داری منو تهدید می کنی، برو بگو، برو به بردیا بگو
دارم چیکارا می کنم، کارایی که بعد از غیب شدن تو بخاطر دق نکردن خودم
انجامشون می دادم، برو بگو که خیلی دلم می خواد تمام مدارک هارو رو کنم،
از عکس ها و فیلم هامون تا برگه ی آزمایشی که نشون می داد باردارم و
گواهی سقط ام!

حالا باز اگر این بلا سر گلبرگ اومده اون زن، قبلا ازدواج کرده اما من چی؟ تو
تمام منو به تاراج بردی، روحمو، جسممو، آیندمو، زندگیمو!

گمشو برو کنار برای من تیرپ آدم های غیرتی رو در نیار که اصلا بهت نمیاد!
باورم نمی شد، حرف های رها توی سرم بالا پایین می شدند و من دلم باور
نکردن می خواست!

رها کوروش را کنار زد و مرا که ماتِ ماتِ بودم را از ماشین پیاده کرد و چند تا دستمال بهم داد، دستم را پاک کردم و دستمال تمیز را جلوی دماغ ام که خون ریزی اش بند آمده بود گرفتم، رها دوباره دستم را گرفت و سمت مطب دکتر برد.

خلوت بود، یعنی هیچ کس نبود!

منشی سرش به سوهان کشیدن ناخون هایش گرم بود و اصلا متوجه ما نبود. رها بدون توجه به او دست مرا سمت درب کرم رنگی کشاند و با تقی آرام در را باز کرد.

دکتر که یک خانم حدود پنجاه ساله با ظاهری شیک بود با دیدن رها از جا بلند شد و لبخند زد.

-به به ببین کی اومده!

رها دست مرا ول کرد و سمت دکتر رفت، هم دیگر را در آغوش گرفتند.

-زود تر از اینا منتظرت بودم خانوم، چرا دیر کردین؟؟

رها اشاره کرد به من.

-والا کار این دختر دایی من یکم طول کشید برای همون.

اشاره کرد جلو بروم.

دستمال را از روی دماغ ام برداشتم و جلو تر رفتم.

-سلام.

دکتر دست اش را جلو آورد.

-سلام عزیزم، حالت چگونه؟

دستش را کوتاه فشردم.

-ممنون.

دکتر که خودش را لعیا معرفی کرد، با اشاره به دماغ ام پرسید.

-خدا بد نده چی شده؟

رها روی کاناپه ی رنگ و رو رفته ای نشست و گفت:

-بیخیال این چیزا لعیا جون، این گلبرگ ما یکم شیطونی کرده یه بچه از

دستش در رفته، اومدیم دیگه شرشو کم کنی!

دکتر با خنده روبروی رها نشست و در حالی که به من هم اشاره می کرد

بنشینم رو به رها گفت:

-آهان مثل خودت پس!

رها پوزخندی تلخی زد و سرش را به چپ و راست تکان داد!

کنارش روی کاناپه نشستم و کیف ام را بغل دستم گذاشتم.

لعیا یا همان خانم دکتر کمی برگه های روی میز را جستجو کرد و در حالی

که عینک اش را به چشم هایش می زد گفت:

-یک دارویی تازه گی ها قاچاقی وارد میشه که در جا بچه رو می ندازه، یه حبه ی کوچیکه اما طعمش عین زهرمار، قیمتش هم بالاست ولی خب نمیداره دردی حس کنی.. یه آمپول هم هست اون قیمتش پایینه اما موقع سقط جد و آبادتو میاره جلو چشمات از بس که اذیت داره!
حالا برا من فرقی نداره هر کدومو میگی همونو انجام میدم!

هم زمان با رها نگاهی به هم انداختیم.

نمی دانستم چه بگویم.

مطمعن بودم رها ترس و تردید را از چشم هایم خواند، پوفی کوتاه کشید و رو به لعیا یا همان خانم دکتر گفت:

-پولش مهم نیست، همون دارو رو بدید بهش، فقط این رحمشو نسوزونه بعد بچه دار نشه!

دکتر نگاهی سمت من انداخت و گفت:

-نه نگران نباشید، فقط الان من هماهنگ کنم برای دارو فردا بعد از ظهر میرسه دستم، هزینه اشم با دستمزد طرف تو مایه های یک و نیم در میاد!

مغز ام سوت کشید!

ناخودآگاه گفتم:

-چه خبره؟

دکتر با نگاه به من پوزخند زد.

-دیگه این طوری هاست دیگه!

نگاهم را به رها که نگاه ام می کرد دوختم و گفتم:

-پاشو بریم!

رها چشم هایش را گرد کرد.

-کجا بریم؟ نمیخوای سق...

پریدم توی حرف اش.

-نه نمیخوام!

-مسخره بازی در نیار گلی، من پولشو میدم اگه مشکل پوله!

چشم هایم را توی کاسه ی سرم چرخاندم و بی حرف از جا بلند شدم، کیف ام را برداشتم و سمت در رفتم که رها داد زد.

-گلی بری نه من نه توها!

با خشم برگشتم سمتش، نگاه اش با حرص خیره ام بود.

رو کردم سمت دکتر که با تفریح نگاهمان می کرد.. با قدم هایی بلند نزدیک اش شدم.

-میشه مدرکتو ببینم؟

لحظه ای شکه شد اما سریع به خودش آمد و با لحنی آرام گفت:

-البته، فقط برای چی؟

پوزخند زدم.

-البته که البته مدرک دکترا باید حتما روی دیوار باشه که همه ببینن نه اینکه

مریض بیاد بگه خانم دکتر لطفا مدرک!

رها از پشت بازویم را گرفت.

-گلبرگ این کارا یعنی چی، مگه من تورو جای بد میارم آخه!

برگشتم سمت اش، دستش را از بازویم باز کردم و گفتم:

-نه اما دلم نمیخواد به یک دکتر قلبی این همه پول بدم، میرم پیش یک زنان

زایمان متخصص که بعدا مشکلی برام پیش نیاد!

با نگاهی بد سمت دکتر که با چشم هایی ریز شده نگاه ام می کرد از اتاق

خارج شدم.

منشی هنوز سرش گرم ناخون هایش بود.. مطمئن بودم اگر پلیس بویی از این

جا می برد در جا درش را تخته می کرد و لعیا را هم می گرفت.

پایم را بیرون گذاشتم با دیدن کوروش که به ماشین اش تکیه داده بود و سیگار دود می کرد باز ترس مهمان دلم شد!

سرش را که بلند کرد با دیدن من تکیه اش را از ماشین گرفت و نخ سیگار را روی زمین انداخت، با پا له اش کرد و سمت من قدم برداشت.

روبرویم ایستاد، با اخم هایی وحشتناک که بین ابروهایش نشسته بود پرسید:
-چی شد؟

سرم را پایین گرفتم و آرام گفتم:

-هیچی!

-هیچی که زیادیه، سقط شد؟

با عصبانیت نگاه اش کردم.

-مگه به این آسونیه آخه!

صدای رها از پشت سر به گوش ام رسید.

-عین آب خوردن، برادرت یه بار اون لحظه هارو تجربه کرده، فکر می کنه توام

مثل منی که با تمام جونت دردو احساس کنی ولی بگی خوبی!

برگشتم سمت اش، نگاه اش با کینه خیره ی کوروش بود!

این دختر پر از درد بود، پر از کینه ای که باید ازش سر در می آوردم!

کوروش چیزی نگفت، فقط آه عمیق اش تا ته دلم را سوزاند!

رها دستم را گرفت، سوییچ را بین انگشت هایش تاب داد و گفت:

-بریم امروز پیش من، تا شب یه کاریش می کنم.

بدون اجازه به من که چیزی بگویم دستم را کشید و از کنار کوروش گذشتیم.

سوار ماشین شدیم و رها با کمی مکث راه افتاد، سرعت بی حد و مرز اش

نشان از اعصاب خراب اش داشت!

دل دل می کردم که چیزی ازش بپرسم یا نه!

می ترسیدم ناراحت بشود!

هر طوری بود تا خانه سکوت اختیار کردم!

ساعت دو و نیم بود که رسیدیم خانه ی رها، یک آپارتمان نقلی که به کمک

پدرش خریده بود و گاه گاهی با دوست هایش اینجا جمع می شدند.

گرسنه و بی حال روی کاناپه ی نارنجی رنگ لم دادم و چشم هایم را بستم.

صدای رها از اتاق به گوشم رسید.

-پاشو بیا برو یه دوش بگیر تا منم یه چیزی سرهم کنم بخوریم!

روی کاناپه دراز کشیدم و در همان حال گفتم:

-حوصله ندارم رها، دلم بدجوری داره پیچ میخوره!

صدای زنگ موبایلم بلند شد و من با پوفی بلند که کشیدم نیم خیز شدم، موبایلم را از داخل کیفم خارج کردم و با نگاهی به رها که داشت از یخچال گوجه و کدو بر می داشت تماس را وصل کردم.

-بله؟

صدای مامان با کمی اضطراب به گوشم خورد:

-کجایی گلی؟

نفسی عمیق کشیدم.

-اومدیم خونه ی رها!

-اونجا چرا، خوب میومدین پیش خودم، خوبی ال...-

-مامان، طوری نشده فعلا!

-چرا؟ نکنه مشکلیه؟

بند کیف ام را محکم بین انگشت هایم پیچاندم و گفتم:

-فعلا نشد دیگه، حالا فردا میریم پیش یه دکتر دیگه..-

رها اشاره کرد بگویم امشب پیشش می مانم.. -مامان من امشب پیش رها هستم، فردا هر طوری شد بهت خبر میدم!! مامان با آهی عمیق که کشید فقط باشه ای کوتاه زمزمه کرد و تماس را قطع کرد!

بعد از ناهار رها با دو لیوان شربت پرتقال کنارم نشست و در حالی که تی وی را روی شبکه موزیک می گذاشت گفت:

-میگم میخوای از چند تا عطاری اینا پرس و جو کنیم شاید این یه تیکه قرصی که لعیا می گفت رو پیدا کردیم!

کش موهایم را باز کردم و با چینی که به بینی ام دادم گفتم:

-نه بابا گرون در میاد، از کجا بیارم آخه!

رها پاهایش را روی میز دراز کرد و گفت:

-پس باید همون راه منو ببری و با یه آمپول تمومش کنی!

نگاهم را به نیم رخ اش دوختم، اخم هایش حسابی در هم بود و انگشت هایش محکم لیوان توی دستش را فشار می داد!

ناخون هایم را توی گوشت دستم فشار دادم و با کلی دل آسفتگی پرسیدم:

-رها قضیه ی بین تو و کوروش چیه؟

با همان اخم های در هم نگاه ام کرد، ته ته چشم هایش حرف های ناگفته ی زیادی فریاد می کردند!

لیوان را روی میز قرار داد و دستی روی صورت اش کشید.

سیب گلویش بالا پایین شد، مطمئن بودم بغض اش را قورت داد.. آهی عمیق کشید و در حالی که موهای پر پشت اش را از شر کش آزاد می کرد با صدایی گرفته گفت:

-نامردی کوروش انقدر برام زجر آور بود که حتی یادآوریش هم عذابم میده چه برسه به گفتن!

نزدیک اش شدم، دست های سرد اش را بین دست هایم حبس کردم ..

-چرا تا حالا چیزی بهم نگفته بودی، رها.. تو از همه زیر و بم زندگی من خبر داشتی، بعد کاری که برادر من باهات کرد و...

رها دست اش را از بین دست هایم خارج کرد و بدون اجازه به من که حرف هایم تمام بشود بلند شد و سمت سرویس رفت!

خواستم دنبالش بروم اما گفتم راحت باشد!

چند دقیقه بعد از سرویس خارج شد و چشم های سرخ اش حاکی از گریه ی زیادی اش بود، صورت اش خیس بود و چند تار از موهایش به پیشانی و صورت اش چسبیده بود!

چند تا دستمال از روی اپن برداشت و در حالی که صورت اش را پاک می کرد سمت اتاق خواب رفت.

بلند شدم و پشت سرش رفتم.

چراغ اتاق را روشن کرده بود، روبروی کمد دیواری نشسته بود و مشغول بررسی کمد بود، انگار دنبال چیزی می گشت.

کنارش رفتم و روی زانو هایم نشستم.

-دنبال چیزی می گردی؟

بدون جواب به سوال ام، یک دفتر بزوغ کرم.قهوه‌ای از داخل یک صندوقچه که داخل کمد بود بیرون کشید و گرفت سمت ام.

-بیا، تمام اتفاق ها را داخل این دفتر نوشتم، مو به مو رو، بخون متوجه همه چیز میشی!

نگاه اش کردم.. نگاه اش را دزدید و بلند شد، موبایل اش را از روی تخت چنگ زد و اتاق را ترک کرد.

من ماندم و دفتر خاطراتی که بیشتر شبیه دفتر عذاب بود تا خاطرات..

هر سطری از نوشته ها را که می خواندم قلبم فشرده تر می شد.. کوروش چیکار کرده بود با این دختر!

چشم های اشکی ام را روی هم فشردم و دوباره برگشتم به ورق اول.

"چی می خواست این پسر؟"

جانم را؟

قصد اش چیه؟

عشق یا...؟!

..

انگار دلم گیر کرده، گیر یه آدم بیخیال!

..

بالاخره جلو اومد، بالاخره پیشنهاد داد، خدایا قراره ببینمش، البته هر روز می

بینمش اما این دیدن کجا و اون کجا!!

..

خدایا.. چی کار کنم؟ برم؟ نرم؟ چی میشه؟.. منو بعد از چند بار قرار تو پارک

و سینما دعوت کرده به خونه.. خونه ی دوستش!

کار درست چیه؟!

دلم پیشش و عقلم " ..

چند صفحه خالی بود و بعد دوباره نوشته های رها که انگار درد را تا ته جانم

می ریخت!

"اشتباه کردم، یک اشتباه بزرگ.. لعنت، لعنت به عشق که آدم را مجبور به چه

ها که نمی کند.. لعنت به تو و لعنت به من.

چی کار کردم؟ چی کار کردم و حالا باید چی کار کنم؟

کوروش.. کوروش!

متنفرم ازت!

هه!

چه درد بزرگی.. عشق پیچیده در نفرت!

نفسم می گیره، بند بند وجودم به آتیش کشیده میشه وقتی یادم می افته چی شده..

لب هاش که روی گونم نشست سرخ شدم، یک لذت عجیب که دلمو به هول و
ولا می انداخت، کم کم دستش پایین تر اومد و لب هامو لمس کرد، اخم
کردم.. بوسید! یک بوسه ی شیرین که باعث شد دستم بازو شو چنگ بزنه و
لب هاش محکم تر لب هامو به اسارت بگیره..

لب زدم:- کوروش؟

لب اش بی وقفه روی گوشم نشست:- جانم؟.. هیس، هیس!

هیس، خدایا.. چیزی نگو، من دیگه نه گوشی برای شنیدن دارم نه زبانی برای
حرف زدن!

تمام من تمام شد، اشک هامو متوقف کردم و بغض هامو کینه ته قلبم!

یک کینه که وقتی فهمیدم باردارم بیشتر شد، عاشقش بودم، اگر سرد نبود، اگر حتی بعد از اون کار مثل مرد پای کارش وای می ایستاد جونمم برایش می دادم اما.. افسوس و صد افسوس که نبود، مرد بودن نبود، مرد ماندن نبود، نامرد بود، یک نامرد که وقتی بهش گفتم باردارم حتی قبول نکرد بچه بچه ی خودش، صداش هرشب که سرمو روی بالشت می ذارم توی گوش ام می پیچه که گفت:

-برو بگرد پدرشو پیدا کن جورشو بکشه، من پول مفت ندارم برای توله ی یکی دیگه خرج کنم..!

شکستم، خرد شدم، له شدم، قلبم تیکه تیکه شد و تیکه هاشو هیچ وقت نتونستم جمع و جور کنم..

بچه رو سقط کردم، اگر شیلا نبود قطعاً خودمم همراه بچه مرده بودم..

قضیه تموم شد؟!!

نه.. نه که نه.. این زخم روی دلم تا آخر عمر با منه، با منه و تا تلافیش نکنم نمی میرم، اینو به خودم قول میدم!"!

با حق هقی خفه دفتر را بستم، دلم می خواست الان روی یک کوه بلند بودم و با تمام توانم داد می زدم تا بلکه خالی بشوم!

آن روز تا شب و شب تا صبح پیش رها بودم اما لام تا کام حرفی نزدیم با هم!

انگار که هر دو روزه ی سکوت گرفته بودیم!

صبح بدون صبحانه فقط با خداحافظی کوتاه خانه ی رها را ترک کردم!

دلم یک تنهایی اساسی می خواست، یک جایی که هیچ کسی کاری باهام نداشته باشه، تنهای تنها بشینم و آنقدر اشک بریزم که سبک سبک شوم!

نمی دانم چقدر رفتم و رفتم.. به خودم که آمدم روبروی یک پارک بودم..

بند کیف ام را محکم در دستم فشردم و از خیابان عبور کردم، پارک خلوتی بود، تک و توک آدم دیده می شد!.. دست هایم را بغل کردم و با نگاهی به دورور با قدم هایی آرام جلو رفتم.

یک پیرمرد توی دکه ی کوچک خود یخ در بهشت می فروخت!

بی هوا دلم خواست، اما مطمئن بودم اگر با معده ی خالی بخورم حالت تهوع امانم را می برد!

بیخیال شدم.. روی نیمکت نشستم و پاهایم را توی شکمم جمع کردم.

صدای زنگ موبایل ام بلند شد اما حوصله ی جواب دادن نداشتم، به احتمال زیاد مامان بود، می دانستم اگر جواب ندهم نگران می شود اما باز هم ندادم!.. با نشستن یک دختر با سر و وضعی باز و آشفته نگاهم را بهش دادم.. سیگاری را که دستش بود را سمتم گرفت.

-میکشی؟!!

سرم را به چپ و راست تکان دادم. -نه!

دستش را عقب کشید، پکی عمیق به سیگار زد و دوباره پرسید:

-فراری هستی؟

ابروهایم با تعجب بالا رفتند.

-نه!

سیگار را روی زمین انداخت با پایش له اش کرد.

-پَ چته؟! شکست عشقی خوردی؟!!

چیزی نگفتم، سرم را پایین انداختم که بی هوا با صدایی بلند گفت:

-بابا واسه من تیریپ نیا، من همه رقم آدم دیدم، بگو دردت چیه فقط!

نگاه متعجب ام را که دید با لبخندی گوشه ی لبش و صدایی آرام شده گفت:

-بخشید آبجی، من قاطی می کنم سیم میمام اتصالی میده میزنه به زبونم

صدام بلند میشه.. کمی مکث کرد و بعد در حالی که کمی خودش را سمت

من می کشید گفت:

-حالا بگو دردتو، نترس گفتم که من همه رقم آدم دیدم.. فراری، معتاد،

قاچاقچی، دزد.. خلاصه.. حالا بنال..نه یعنی بگو شاید راهی پیدا کردم برات!

نمی دانم چرا اما گفتم.. قیافه اش بر خلاف ظاهر اش دلنشین بود.

آرام زمزمه کردم:

-باردارم!

دوباره صدایش بلند شد.

-بهههه، حالا گفتم چی شده، بابا این که مشکل پیش پا افتاده ایه.. رفیق منم مشکل تو رو داشت یک حبه دارو از عطاری گرفتیم چند ساعته قالشو کند!

ابرو هایم را در هم کشیدم.

-می ترسم!

بلند زد زیر خنده.

-کسی که می ترسه کارای بد بد نمی کنه، نترس دردش فقط چند ساعت اولشه، حالا اگر پایه ای باشو!

مردد بودم، نمی دانستم می توانم بهش اعتماد بکنم یا نه!

تردیدم را که دید دستم را کشید و بلندم کرد.

-به چی فکر می کنی آخه، اگر میخوای سقطش کنی بلند شو، اگر نه که تو رو به خیر و مارو به سلامت.. من برم دنبال بدبختی هام!

دستم را از دستش بیرون کشیدم.

-صبر کن زنگ بزنم دوستم بیاد، ماشین داره با ماشین بریم.

با این حرفم دوباره روی نیمکت نشست و گفت:

-اوکی خیلی هم عالی، فقط جان عزیزت بگو زود بیاد که من حوصله ی منتظر موندن ندارم.

سرم را تکان دادم و موبایلم را در دست گرفتم، یک میس کال از خانه داشتم.. بیخیال رفتم روی مخاطب ها و روی اسم رها مکث کردم و تماس را برقرار کردم.

با اولین بوق جواب داد.

-گلبرگ.. الان میخواستم بهت زنگ بزنم کجایی تو؟ مامانت زنگ زد نگرانت بود گفتم پیش من..

پریدم توی حرفش.

-رها.. بیخیال این حرفا ببین من الان تو پارک.. هستم با یه دختره آشنا شدم شرایطمو گفتم، گفت دوستش هم این مشکل رو داشته با یه حبه که از عطاری گرفتن یک ساعته بچه سقط شده.

صدای نفس عمیق رها را شنیدم.

-خب؟

-خب نداره که زنگ زدم تو بیایی با هم بریم، من راستش می ترسم.

رها با کشیدن پوفی کوتاه گفت:

-خیلی خب همونجا باشید خودمو می رسونم.

با گفتن "باشه منتظرم" تماس را قطع کردم و دوباره روی نیمکت نشستم.

-چی شد؟

نگاهش کردم، چند تا آدامس داخل دهانش انداخت و بسته را سمت من گرفت.

-ممنون.. هیچی گفت میاد منتظرش باشیم.

دختره بسته ی آدامس را داخل جیب لباسش گذاشت و پایش را روی پای دیگرش انداخت.

-توکل بر خدا ببینیم چقدر می کاره مارو اینجا!.. راستی من یلدام اسم تو چیه؟

کیفم را بغل دستم قرار دادم و گفتم:

-گلبرگ!

کامل چرخید سمتم.

-اولالا جونم چه اسمی، نشده بودم.

لبخندی کوتاه زدم و چیزی نگفتم.. چند دقیقه که گذشت یلدا که معلوم بود

حسابی کلافه شده محکم با کف دستش زد روی زانویش و گفت:

-عهه، من عادت به کاشته شدن ندارما.. پَ کجا موند این دختره!

نگاهم را به چشم های وحشی اش دوختم.

-الانا دیگه میرسه، دیر نکرده هنوز.

آرنجش را روی پشتیه نیمکت قرار داد و کف دستش را روی سرش گرفت.

-خو حالا نمی خواد طرفداری کنی.. تا اون برسه تعریف کن ببینم چجوری تو دام بلا گیر کردی؟!!

اشاره اش به شکمم بود.. نگاهم را پایین بردم و به شکمم دوختم.. دوباره داغ دلم تازه شد.. بغضم گرفت و لعنت به گریه های بی موقع!

اشک هایم را که دید با لحنی ناراحت گفت:

-اینجوری نگفتم که ناراحت بشی.. بابا بیخیال این که چیزی نیس، گفتم که خودم برات ردیفش می کنم.

وقتی دید حرفی نمی زنم دستش را جلو آورد و چانه ام را گرفت و سمت خودش چرخاند.

اشک های چکیده شده روی گونه هایم را پاک کرد و گفت:

-آروم باش دیگه گل گلی!

زیر لب زمزمه کردم.. "گل گلی.. "آراد اینگونه صدایم می کرد! گل گلی.. گل گلی..!!

چشم هایم را محکم روی هم قرار دادم و اجازه دادم اشک هایم یکی پس از دیگری روی گونه هایم بریزند!

یلدا چیزی نمی گفت، انگار درک کرده بود که باید کمی به حالِ خودم باشم!

جفت دست هایم را روی صورتم قرار دادم و بعد از یک گریه ی حسابی و خالی شدن به قصدِ شستنِ دست و صورتم بلند شدم و سمتِ سرویس بهداشتی که تقریباً وسط های پارک بود رفتم.

متوجه شدم که یلدا هم پشت سرم میاید.

آب سرد کمی از التهابِ بیرونی ام را کم کرد اما باز هم از درون کوره ی آتش بودم.

صدای آهنگِ موبایلِ خودم بد جوری عصبی ام کرده بود..

یلدا بازویم را تکان داد.

-جواب بده موبایلتو شاید رها باشه.

سرم را به معنیِ باشه تکان دادم. با گوشه ی شالم خیسی صورتم را گرفتم و موبایلم را از داخل کیفم خارج کردم.

شماره ناشناس بود..

آرنجم را رویِ پیشانی ام گذاشتم و با صدایی گرفته جواب دادم.

-بله؟

صدایی که اسمم را صدا زد ضربان قلبم را بالا برد، نفسم را به شماره انداخت و تنم را گرخت کرد.

موبایل را توی دستم فشردم و تماس را قطع کردم، روی سایلنت گذاشتم و داخل کیفم انداختم.. فقط همین را کم داشتم!

یلدا بشکنی جلوی چشمم زد.

-کجایی تو؟ میگم کی بود؟!

-هیشکی، بریم .

ابروهایش را بالا داد و بی حرف هم قدم من از سرویس خارج شد..

سمت ورودی پارک رفتیم که همان موقع ماشین رها جلو پایمان توقف کرد و رها پیاده شد.

-سلامِ جمعی چطورید؟

یلدا با خنده دستش را جلو برد.

-علیک خوشگله، حالا میومدی زود بود!

رها چشم هایش را ریز کرد و خواست حرفی بزند که دستم را بالا بردم و در حالی که می رفتم سمت ماشین و در عقب را باز می کردم گفتم:

-کافیه دیگه، سوار شید وقت برای صحبت کردن زیاده!

روی صندلی عقب دراز کشیدم و شالم را روی چشم هایم انداختم.
صحبت های آرام یلدا و رها را می شنیدم و دلم فقط خوابی آرام می خواست،
اصلا نمی خواستم توی بحثشان شرکت بکنم یا چیزی بگویم.

نمی دانم چقدر گذشت اما چشم هایم داشتند گرم می شدند که با توقف
ماشین و صدای رها که اسمم را گفت شال را از روی چشم هایم کشیدم و
صاف نشستم.

جلوی یک مغازه ی بزرگ عطاری بودیم، رها خواست پیاده بشوم اما حوصله
نداشتم و نمی خواستم از جایم تکان بخورم.. با این حساب خودش همراه یلدا
پیاده شدند و چند مین بعد با یک بسته ی کوچک برگشتند.. رها بسته را
سمتم گرفت.

-بیا، آقاهه گفت همراه یک لیوان زعفران دم کن و بخور.
بسته را گرفتم و توی دستم فشار دادم، دستِ دیگرم سمتِ شکمم رفت، چشم
هایم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.
صدای رها نگران بلند شد.

-گلبرگ؟ چت شد!

لب هایم را از هم فاصله دادم.

-خوبم!

-آره معلومه، رنگ به رو نداری!

طوطی وار تکرار کردم.

-خوبم!

اما نبودم.. دلم آشوب بود و سرعتِ ضربان قلبم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.. کاش برمی گشتم به عقب، به اون روز ها که تنها دغدغه ام خیانت و کار های هومن بودند، تنها فکرم بچه نخواستن هومن بود.. کاش برمی گشتم و قدرِ آن لحظه ها را می دانستم!

دیوانه شده بودم.

بین به چه روزی افتاده بودم که حسرتِ آن روز هایِ نحس را می کشیدم.

--

دستم را زیرِ دلم فشار دادم و لب پایینی ام را محکم گاز گرفتم.

صبرم داشت لبریز می شد.. بند بندِ استخوان هایم درد می کردند، احساس می کردم روحم دارد از جسمم فاصله می گیرد.

زیر دلم را محکم فشار می دادم و سعی می کردم پشتِ سر هم نفس عمیق بکشم.

یک لحظه دردم آرام شد و دوباره و بی هوا جوری گرفت که از ته دل جیغ کشیدم و سرم را بی حال به سرامیکِ سردِ حمام تکیه دادم.

چشم هایم داشتند کم کم سیاه می شدند.. باز شدنِ درِ حمام را متوجه شدم،
دستم را به دیوار گرفتم و از جا بلند شدم.

رها سمتم آمد و دستم را گرفت.

-بمیرم برات الهی، خوبی؟! -

خوب بودنم مشخص بود، خیلی خوب بودم!

سرامیک های سفید حمام پر از لخته های سرخ خون بود و با دیدنشان حالت
تهوع می گرفتم.

به زحمت و به کمکِ رها همه جا را تمیز کردیم و بعد از یک دوشِ سرسری و
خوردنِ چندتا مسکن قوی به خواب رفتم.

با احساس دستی روی صورتم چشم هایم را باز کردم.. نگاه تار شده ام روی
صورتِ نگرانِ مامان توقف کرد.

کمی نیم خیز شدم و پتو را روی تنم مرتب کردم.

-مامان.

مامان دستم را گرفت و با همان چهره ی نگران لب هایش را تکان داد.

-خوبی؟ الهی دورت بگردم که یه روز خوش تو زندگی نداری!

دستش را فشار دادم و خم شدم سرم را رویِ شانه اش گذاشتم.

-خوبم.. دردم کم شده چیزیم نیست.

مامان آهی عمیق کشید و در حالی که مرا از خودش جدا می کرد گفت:

-حالا چی میشد این بچه همون موقع میومد تا زندگیت به گند کشیده نشه!

چشم هایم را بستم.

-هومن لیاقت بچه نداشت.. منم نداشتم!.. بگذریم مامان بیخیال دیگه، بابا

کجاست؟ چیزی نمیگه!

مامان از جا بلند شد.. روسری اش را از سرش باز کرد و در حالی که سمت در

اتاق می رفت گفت:

-گفتم بهش با رها رفتین شمال.. خودمم ازتون خبر دارم، صبح می گفت بهت

زنگ می زنه، زد؟

دستی روی پیشانی ام کشیدم و گفتم:

-نمی دونم والا از موبایلم خبر ندارم.

مامان بی حرف اتاق را ترک کرد و چند دقیقه بعد با یک لیوان شیرِ داغ و

لقمه ی بزرگی برگشت و کنارم روی تخت نشست.

چند ماه گذشته بود.. زندگی شده بود مثلا عادی اما واقعیت این بود که هیچ چیز سر جای خود نبود و همه تظاهر به خوب بودن می کردیم.

من.. مامان.. کوروش.. رها و حتی آنهیتا که گاهی زنگ می زد و حالم را جویا می شد.

مامان خیلی نگرانم بود مخصوصا که سر و کله ی هومن باز پیدا شده بود و یک دعوای حسابی هم با کوروش کرده بود!

کارم شده بود با رها و یلدا بیرون رفتن و سرگرم کردن خودم تا شب و وای به شب که سرم را روی بالشت می گذاشتم چه فکر و خیال هایی که توی سرم می ریختند و دیوانه ام می کردند اما سعی می کردم روزها شاد باشم و خودم را به باد رهایی بسپارم و این روال ادامه داشت تا روزی که..

تازه از آرایشگاه خارج شده بودم و مقصدم مطب رها بود تا ناها را با هم آنجا بخوریم، تا سر خیابان پیاده طی کردم.. هوای آذر ماه نسبتا سرد بود و مرا مجبور به پوشاندن خودم می کرد.. سر خیابان ایستادم منتظر تاکسی که یک پراید سفید رنگ جلو پایم ایستاد، به هوای این که مزاحم است بدون نگاه با اخم راهم را به جلو سوق دادم که صدایش گوشم را پر کرد.

-گلبرگ!

قلبم ایستاد، نفسم رفت.. احساس کردم تمام تنم پر شد از سرما.. با چانه ای لرزان سرم را برگرداندم و نگاه اشکی ام تو نگاه خسته اش قفل شد.. آری چشم هایش داد می زدند که خسته است، از تمام عالم و آدم خسته است درست عین من، عین منی که دلم می خواست بروم جلو و با تمام توانم بکوبم توی صورت اش و از ته دل داد بزنم که ازش متنفرم، از چشماش از لحنش از نگاهش.. از همه چیز و همه چیز.

اما انگار مسخ شده بودم، نمی توانستم قدم از قدم بردارم.. خودش این فاصله را طی کرد، روبرویم ایستاد و لحنش خسته تر از نگاهش بود که پرسید:

-خوبی؟

پوزخند زدم.

-تو بهتری!

لبخند که نه تلخند زد، دستی لای موهای پرپشتش کشید و گفت:

-باید باهات حرف بزنم!

لب هایم را محکم روی هم فشار دادم و بدون حرفی دستم را برای اولین تاکسی که دیدم تکان دادم.. ماشین ایستاد و آراد با عصبانیت دستم را کشید و در حالی که سعی می کرد داد نزند با لحنی آغشته به التماس گفت:

-خواهش می کنم گلبرگ، تورو جون مادرت.. باید باهات حرف بزنم، خیلی مهمه!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و با صدایی که انگار از ته چاه بلند می شد گفتم:

-برو، نمی خوام ببینمت!

بدون توجه به تاکسی متوقف شده و آراد کلافه به سمت خیابان رفتم و خواستم بروم آن سمت که دستم این بار محکم تر کشیده شد سمت ماشین.. داد زدم.

-چیکار می کنی دیوانه!

اما آراد بی توجه به داد و بی داد من به زور سوار ماشینم کرد و خودش هم نشست تا من بخوامم در را باز کنم قفل مرکزی را زد و راه افتاد.

جیغ کشیدم، گریه کردم، مشت کوبیدم، فحش دادم اما انگار نمی شنید.. انگار متوجه نبود.

آن قدر داد زده بودم که احساس می کردم گلویم خش برداشته و نمی توانم حتی آب دهانم را قورت بدهم..

با بی حالی چشم هایم را بستم و با آخرین توانم التماس گونه گفتم:

-توروخدا آراد حاله خوب نیست بذار برم.

اما باز هم نشنید، باز هم متوجه نشد و دیگر رمقی برای التماس کردن
نداشتم فقط زورم به گریه کردن می رسید.

کم کم تکان های ماشین آرام شد و توقف کرد، چشم هایم را باز کردم
جلوی یک خانه ی قدیمی بودیم با یک درِ رنگ و رو رفته.

صدای نفس عمیق آراد را شنیدم و نگاهم را به سمتش کشاندم.

دستش را دور فرمان حلقه کرد و گفت:

-پیاده شو بریم تو، باید باهات حرف بزنم...-

پریدم توی حرفش و با لحنی بد گفتم:

-اما من واقعا حرفی باهات ندارم، راحتم بذار.. برو هر جایی که تا الان بودی،
کم بخاطرت زجر نکشیدم که حالا باز سر و کلت پیدا شده و...-

این بار نوبت او بود که پرید توی حرفم و عربده کشید.

-گوش کن به من.. تو زجر کشیدی منم کشیدم، تو اذیت شدی منم شدم.. دو
دقیقه مجال بده توضیح بدم.. حرف دارم باهات، می فهمی! دلم داره می
ترکه..-

با مشت هایش محکم می کوبید روی قلب اش.

-این قلب لعنتیم داشت از دوریت می مُرد.. کم آوردم گلبرگ، می فهمی!

هق زدم، دستی روی صورتم کشیدم و با چشم هایی پر اشک گفتم:
-نه نمی فهمم، اصلا نمی فهمم، دیگه هیچی نمی فهمم من.. آراد من
خیلی وقته خودم نیستم، از وقتی که فهمیدم باردارم، از وقتی که
بخاطر نبودن تو و مجبور به سقط اش دنیام زیرو رو شد، زندگیم ویرون شد..
من مُردم آراد، خیلی وقته، یه مُرده ی متحرک!
آراد با نگاهی مبهم دستش را جلو آورد و خواست صورت ام را نوازش کند
که عقب کشیدم..

اشک های روی صورتم را پاک کردم و در حالی که سعی در آرام شدن
داشتم گفتم:

-حالم خوب نیست، دلم نمی خواد یه موضوع جدیدی بشنوم.. الان دلم
فقط خواب می خواد، یه خواب عمیق که منو ببره به رویای خوش!
دوباره چشم هایم را بستم.. چند ثانیه سکوت شد و صدای آراد با لحنی
آغشته به غم بلند شد.

-وقتی تو اون شب لعنتی بعد از اون دعوی حسابی رفتم خونه، کلی حرف
از بابا شنیدم که حالا بماند اما در آخر ازم خواست برم دبی برای وارد
کردن اجناس شرکتش، به شرطی که وقتی برگشتم بیاد با بابات صحبت
کنه.. نخواستم باهات تماس بگیرم، گفتم بذار وقتی برگشتم با بابا اینا پا
پیش بذارم و تو هم تو این مدت کمی فکر کنی.. دو روز بعد رفتم دبی اما

نمی دونم چی شد که موقع برگشتن تمام کالاهارو به اسم قاچاق گرفتن و خودمم بازداشت کردند..

از آنهیتا خبرتو می گرفتم، وقتی گفت بارداری دنیا رو سرم خراب شد، چقدر دلم می خواست اون لحظه کنارت بودم و نمی داشتم اذیت شی، نمیداشتم کسی تحقیرت کنه.. تا آخرش پات می موندم اما نمی شد، مجازاتم پنج سال زندان بود و دوریت داشت جونمو می گرفت.

دو ماه طول کشید تا بابا با کلی پول و پارتی بازی ثابت کرد بی گناهیمو و من امروز هشت صبح آزاد شدم و مقصدم شد خونه ی شما..

نمی دونستم چیکار می کنی، فکر نمی کردم سقطش کنی!

نفسی عمیق کشیدم و بدون توجه به حرفش گفتم:

-پس چرا آنهیتا چیزی بهم نگفت، یا بابات حرفی به بابام نزد!

-خودم گفتم، نمی خواستم بدونی تو چه شرایطی گیر کردم!

با اخم نگاهش کردم، مطمئن بودم هنوز هم رد ناراحتی به خوبی توی چشم هایم مشخص بود.

لبخند زد، آرام و پر احساس.

دستش دوباره سمت گونه ام آمد و این بار عقب نکشیدم، نوازشش آرامم کرد و باید چی کار می کردم؟!!

می رفتم سراغ بدبختی ام یا باور می کردم حرف هایش را؟!
گیج بودم، گیج و گنگ.. درست مثل پرنده ای که بال هایش زخمی شده اند و
توان راه رفتن هم ندارد!

طولی نکشید که توی آغوشش فرو رفتم.. سعی کردم ازش جدا شوم نشد،
نتوانستم.

حتی مثل احمق ها سرم را بیشتر توی سینه اش فشردم.. صدای قلبش کر
کننده بود، آهنگ عشق بود، می نواخت و دیوانه می کرد دل دیوانه ام را.
نمی دانم چقدر گذشت که سرم را بلند کرد و خیره شد توی چشم هایم..
چشم هایش پر از شراره های آتش بودند، دلم برایش له له میزد اما نه، حداقل
الان نه!

خواست ببوستم که سریع ازش فاصله گرفتم.. به وضوح دیدم که جا خورد.
دست هایم را توی هم تاب دادم.

-میشه منو برسونی؟

صدای متعجبش بلند شد.

-گلبرگ!

نگاهش نکردم.. دلم نمی خواست باز هم مرتکب اشتباه بشوم، اگر واقعا مرا میخواست باید جلو می آمد، باید طبق رسم و رسومات قدم پیش می گذاشت.

دیگر هرگز بهش اجازه نمیدادم راحت به دستم بیاورد، باید تشنه اش می کردم.. من زن بودم، یک زن می تواند هر کاری که دوست دارد بکند در واقع زن به وقتش از یک شمشیر تیز هم برنده تر بود!

حرفم را تکرار کردم.

-لطفا منو برسون خونه!

دیگر چیزی نگفت، فقط صدای نفس عمیقش را شنیدم که انگار سعی در آرام شدن داشت.

ماشین را روشن کرد و با سرعت زیادی حرکت کرد.

نه من حرفی میزدم نه او.. سکوت بدی داخل ماشین حاکم بود.

وقتی بالای کوچه زد روی ترمز با تعلل چرخیدم سمتش اما او حتی نیم نگاهی هم سمتم نیانداخت.

چشم هایم را لحظه ای باز و بسته کردم و بدون فوت وقت پیاده شدم.

داخل کوچه قدم هایم را تند کردم تا زودتر برسم خانه.. همان موقع موبایلم زنگ خورد.

رها بود.. حتما می خواست بداند چرا نرفتم پیشش.

به هزار زحمت اشک هایی را که تا پشت پلک هایم آمده بودند را پس زدم و
تماس را برقرار کردم.

-رها!

صدای رها با پرخاش بلند شد.

-کجایی تو دختر؟ کاشتی منو؟

با بغضی مخفی گفتم:

-نمی تونم پیام رها.

صدایش رنگِ تعجب گرفت.

-وا، چرا؟

تمام اتفاق ها را برایش گفتم.

رسیده بودم دمِ خانه.. کلیدم را از داخلِ کیفم در آوردم و در را باز کردم.

رها گفت:

-خیلی خب فعلا به هیچ کس چیزی نگو، شب میام پشت مفصل صحبت می

کنیم.. فعلا.

خداحافظی کردم و تماس را خاتمه دادم.

مامان بابا و کوروش مشغول ناهار خوردن بودند.. بابا اولین کسی بود که مرا

دید.

-کجا بودی گلی؟

کیفم را روی زمین بغل در انداختم و سمت آشپزخانه رفتم.

-سلام، با رها بیرون بودیم.

سمت سینک رفتم که مامان پرسید:

-ناهار نخوردین؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم، بشقاب و قاشق چنگالی برای خودم

برداشتم و بغل کوروش نشستم.

کوروش زیر چشمی نگاهم کرد و آرام پرسید:

-چخبر؟

بدون نگاه بهش کمی برای خودم برنج کشیدم و مثل خودش آرام گفتم:

-سلامتی!

مامان کاسه ی خورش را جلویم قرار داد و بابا پرسید:

-رها رفت خونشون؟

سرم را بالا بردم.

-نه بابا رفت مطبش.

بابا با نگاهی نافذ سمت کوروش گفت:

-خیلی دختر خوبیه، اگه یه پسر با عرضه داشتم می رفتم براش خواستگاری!
غذا پرید توی گلوی کوروش و مامان نگران برایش لیوانی آب پر کرد.

با نگاهی پر از حرص به کوروش چشم دوختم.. بابا هم به خوبی می دانست که
پسرش بی عرضه ست، حالا بی عرضگی اش به درک نامرده نامرد!
بی حرف سرم را پایین گرفتم و مشغول و غذا خوردن شدم.

رها طبق گفته اش شب آدمم پیشم.. طبق معمول چپیدیم توی اتاق و کلی
دردودل کردیم.

حتی به رها حرف موقع ناهار بابا و هول شدن کوروش را هم گفتم و تنها
اکثرالعمل او شد پوزخندی غلیظ اما نمی توانست انکار کند که هنوز ته ته
دلش عاشق برادر بی لیاقت من است!

طبق خواسته ی رها حرفی از دیدارم به هیچ کس حتی مامان هم چیزی
نگفتم تا این که..

روز چهارشنبه هفت امه آذر ماه بود و برف نرم نرمک می بارید و قصد داشت
زمین را به عروسی سفید پوش تبدیل بکند.

آن روز از صبح بیرون نرفته بودم و مشغول خواندن رمان پیشنهادی یلدا بودم.

تویِ اوجِ رمان بودم که مامان در اتاق را باز کرد و با صورتی مضطرب وارد اتاق شد.

نگران شده کتاب را روی تخت گذاشتم و بلند شدم.

-چی شده؟

مامان در اتاق را بست، دستم را گرفت و در حالی که سرش را به طرفین تکان می داد گفت:

-بابات زنگ زده میگه آقا مهدی بهش گفته شب میان اینجا برای امرِ خیر!

گیج و منگ چشم به مامان دوخته بودم.. انگار که اشتباه شنیده باشم پرسیدم:

-چی؟

مامان که دست کمی از من نداشت دوباره و این بار با استرسِ بیشتری گفت:

-میگم شب آقا مهدی اینا میان برای خواستگاری!

هر چقدر سعی کردم نیشم باز نشود نشد!

مامان که قیافه ام را دید نیشگونی درد آلود از بازویم گرفت و با حرص گفت:

-جمع کن خودتو دختره ی دله، چه وضعشه شوهر ندیده ی بدبخت!

با حیرت گفتم:

-مامان!

مامان که معلوم بود خودش هم خنده اش گرفته با گفتنِ "درد" از اتاق بیرون رفت و من با جیغی خفه که کشیدم سعی کردم تخلیه ی انرژی بکنم اما واقعا نمی شد.

دلم می خواست پنجره را باز بکنم و از ته ته دلم داد بزنم!

همان موقع رها زنگ زد و بماند که چقدر جیغ جیغ کردم و چقدر حرصش دادم و در آخر به هزار زحمت راضی اش کردم شب او هم پیشم باشد.

رها با حرص مشتیی حواله ی کمرم کرد و گفت:

-بمیری گلبرگ از دستت راحت شم، خو این همه لباس یکیشو بپوش در به در بشی به حق پنج تن!

با خنده نگاهم را به او دوختم که عینِ پیرزن های هشتاد ساله غر میزد و نفرین می کرد.

خنده ام را که دید این بار ترکید از حرص و با صدای بلند گفت:

-کوفت، درد.. بپوش یکیو دق مرگ بشی!

خنده ام را به هزار زحمت جمع کردم و در آخر با فحش های ابدار رها یک پیرهن سرخ آبی که تا پایین رانم بود و جنس نرمی داشت و کمر بند مشکی رنگی هم بهش وصل کرد و چندتا گل مشکی کوچک هم روی سینه اش کار

شده بود را به همراه شلوار لی برداشتم.. شال آبی روشنم را هم کنارشان گذاشتم و صندل های راحتی ام را هم از دراور خارج کردم.

نشستم روی صندلی میز توالت و رها شروع کرد به صاف کردن موهایم و همان طور هم زیر لب غر می زد.

بعد از موهایم نوبت رسید به آرایشم.. صورتم را تازه اصلاح کرده بودم و تمیز بود.. به خواست خودم آرایشی محو روی صورتم نشاندم و بعد از نگاهی دقیق به ناخن های تازه ژلیش شده ام سرش را تکان دادم و با گفتن:
-سریع حاضر شو.. از اتاق خارج شد.

بلند شدم، بعد از پوشیدن لباس هایم یک تکه از موهایم را جدا کردم و مابقی را از پشت دم اسبی بستم.

کمی اداکلن به گردن و مچ دستم زدم و در آخر شالم را سرم کردم.
همان جا روی تخت نشستم و بلند گفتم:
-رها بیا حاضر شدم.

طولی نکشید که در باز شد و رها با آن صورت غرق آرایش آمد تو.
صندل ها را با پا نزدیک پاهایم آورد و گفت:

-پوش بلند شو ببینم چه جوری شدی!
صندل ها را پوشیدم و بلند شدم.

عین پسر های هیز سوتی زد و دورم چرخید، در آخر دست به بغل با ابروهایی
بالا رفته روبرویم ایستاد و گفت:

-نه بدک نیستی، میشه قالبت کرد!

با حرص مشتم را بلند کردم بکوبم فرق سرش که خنده ای بلند کرد و از
کنارم گریخت.

پشت سرش از اتاق خارج شدم و نگاهم روی عسلی بزرگی که وسط مبل ها
بود ثابت ماند.. میوره خوری و شیرینی خوری با سلیقه ای که حتم داشتم کار
رهاست چیده شده بودند و عجیب توی چشم بودند.. مخصوصا آن موز روی
میوه ها رسما داشت به من چشمک می زد.

رها بشکنی جلو صورتم زد.

-کجایی تو.. زندایی با توعه!

حواسم را جمع کردم و چرخیدم سمتِ مامان.

-چیزی گفتی!

مامان اخم کرد.

-بله گفتم یه زنگ بزن بین کوروش کجا موند الان مهمونا میرسن.

با نگاه به ساعت که هشت و نیم شب را نشان می داد سمت تلفن رفتم و
شماره ی کوروش را گرفتم.

همان موقع در پذیرایی باز شد و کوروش آمد داخل.

رها نگاهش را گرفت و سمت آشپزخانه رفت..

کوروش سلامی کوتاه داد و مامان با گفتنِ "علیک سلام" رفت داخل اتاق تا حاضر شود.

کوروش با نگاهی کوتاه رو به من سمت آشپزخانه رفت و بابا با آن لباس ساده از اتاق خارج شد و غرغرهای مامان را به جان خرید.

متوجه شدم که کوروش می خواست با رها هم صحبت شود اما او مانع می شد.. در دل آرزوی سعادت برای هردویشان کردم و نفسم را آه مانند به بیرون فرستادم.

خواستم رویِ کاناپه بنشینم که صدای آیفون بلند شد.. هراسان دوباره سرپا شدم که بابا سمت آیفون رفت.

با گفتنِ بفرماید کلید را زد.

رها و کوروش هم زمان از آشپزخانه خارج شدند و مامان هم در حالی که گره ی روسریِ زرشکی رنگش را می بست به تندی قدم برداشت و کنار بابا ایستاد.

بابا درِ ورودی را باز کرد و صدایِ یاالله آقا مهدی استرسم را بیشتر کرد.

اولین نفر آقا مهدی و بعدش همسرش وارد شدند..

خاله نوشین برخلاف انتظارم کوتاه مرا در آغوش کشید و گونه ام را بوسید..
بعد از آن ها آناهیتا و آراد داخل شدند در حالی که آناهینا لبخند بر لب داشت
و آراد اخم کرده بود.

آناهیتا بعد از سلام و احوالپرسی با مامان و بابا سمت من آمد و محکم بغلم
کرد.

-چطوری عزیزم؟

لبخندی به لحنِ محبت آمیزش زدم.

-خوبم مرسی.

مرا از خود جدا کرد و با زدنِ چشمکی سمت پدر و مادرش رفت.

بابا و مامان و کوروش هم به آن سمت رفتند و من نگاهم کشیده شد روی
آرادی که با اخمی غلیظ نگاهم می کرد.

یک قدم جلو رفتم.. سلامی کوتاه زمزمه کردم که فقط سرش را تکان داد.

غرق نگاه هم بودیم و من به وضوح دلخوری را در نی نی چشم های رنگ
شیش می دیدم.

با سرفه ی رها هر دو به خود آمدیم.

آراد دسته گل رز قرمز را که با سلیقه ای زیبا دورش کاغذ نسکافه ای رنگ
پیچیده شده بود را سمتم گرفت.

گل را از دستش گرفتم و ممنونی آرام زمزمه کردم.
باز هم پاسخی نداد.. رویش را برگرداند و سمت جمع رفت.
از نگاه های نوشین خانم خجالت می کشیدیم، یک جور هایی با خنده نگاهم
می کرد.

وسط کوروش و رها نشستم که نوشین خانم با محبت گفت:

-عروس خانم نمیخواهی یه چایی تلخ به ما بدی.

رها کوتاه خندید و من سرخ شده از جا بلند شدم..

صدای صحبت های بابا و آقا مهدی جمع را از سکوت خارج کرده بود.

فنجان ها را پر از چایی های خوش رنگ کردم و سینی را برداشتم و رفتم توی
سالن.

بعد از پخش چایی ها سینی را روی عسلی گذاشتم و به خواست مامان

شیرینی ها را هم پخش کردم تا با چایی میل کنند.

در طول زمان صحبت آراد حتی نیم نگاهی هم سمتم نینداخت و دل من مثل
آدمی که ساعت ها دوپیده به سرعت خودش را به قفسه ی سینه ام می
کوبید.

با صدای نوشین خانم نگاهم را به او دوختم.

نوشین خانم رو به بابا و مامان گفت:

-اگر اجازه بدید بچه ها چند کلمه ای با هم صحبت کنند.

رها و آناهیتا نگاهی معنی دار سمت هم انداختند که منظورشان را فهمیدم و چشم غره ای به هر دو رفتم.

بابا با رضایت سرش را تکان داد و گفت:

-مشکلی نیست!

رها این بار از خنده سرخ شد و آناهیتا نیز با کشیدن لبِ پایینی اش داخل دهان از خندیدن خود جلوگیری کرد.

دست هایم را مشت کردم و از جا بلند شدم، آراد هم بلند شد و با گفتن: -با اجازه! سمت من آمد.

به سمت اتاق من رفتیم.. در را باز کردم و ایستادم تا اول او داخل شود اما آراد با قرار دادن دستش پشت کمرم اول مرا سمت اتاق هدایت کرد و خودش پشت سرم وارد اتاق شد، در را بست و نگاه دلخورش را دویخت تو نگاه نگران من.

از نگاهش گر گرفتم و سرم را پایین انداختم، دستش جلو آمد و زیر چانه ام نشست.

-گلبرگ؟

نگاهم را بالا بردم.

-جانم؟

چیزی نگفت.. دستش را عقب برد و با کشیدن آهی کوتاه سمت تخت رفت و رویش نشست.

دستی روی صورتم کشیدم و به طرفش رفتم.. زیر پایش زانو زدم و جفت دست هایش را توی دست هایم گرفتم.

-آراد؟

فقط نگاهم کرد.

لب هایم را با زبانم تر کردم و با لحنی ناراحت گفتم:

-دلخوری از من!

باز هم چیزی نگفت.. نفسی عمیق کشیدم و بلند شدم کنارش نشستم.. بی اراده سرم را روی شانه اش گذاشتم و دستم را دور بازویش حلقه کردم.

-اینجوری نباش آراد دلم میگیره!

صدای نفس عمیقش را شنیدم.. طولی نکشید که دستم را از بازویش باز کرد و دور تنم حلقه کرد.

لبش روی موهایم را بوسه زد و صدای گرفته اش بلند شد.

-بذار خانومم بشی اون وقت بهت میگم پس زدن آراد یعنی چی؟

چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم.. مطمئن شدم آراد به خاطر آن روز
توی ماشین ناراحت است.

چیزی نگفتم، چند مین به سکوت گذشت که آراد دوباره گفت:

-گلبرگ نگام کن.

سرم را بلند کردم و به چشم هایش دوختم. لبخندی حواله ام کرد و گفت:

-اگه موافقی بریم بیرون.

صورتتم را جلو بردم و گونه اش را بوسیدم.

نگاهم که به چشم هایش افتاد و برق شیطنت را داخلشان دیدم با سرخوشی
خندیدم.

آراد با دیدن خنده ام نوک بینی ام را کشید و گفت:

-پاشو ضعیفه که اگه یه دقیقه دیگه اینجا بمونیم..

حرفش را خورد که با اخم پرسیدم:

-چی میشه؟

با شیطنت چشمکی زد و گفت:

-کاری که نباید بشه میشه!

از صراحت کلامش هم خنده ام گرفت هم خجالت کشیدم.

این بار نوبتِ او بود که بلند بخندد.

قلبم با صدایِ خنده اش ریتم گرفت.. دوباره شده بود همان آرادِ خودم.

با هم سمت در رفتیم که آراد آرام گفت:

-در ضمن خانوم خانوما فکر نکن اون قضیه رو فراموش می کنیم، دارم برات خوبشم دارم!

دوباره چشمک زد و این بار بوسه ای هم مهمان چانه ام کرد.

دیوانه ای زیر لب نثارش کردم و نگاهم را دزدیدم.

با ورودمون به سالن آناهیتا زود تر از همه پرسید:

-خب بچه ها، شیرینی بخوریم؟

با سوالِ او همه ی نگاه ها به سمتِ ما چرخید.. من خجالت زده سر به زیر

شدم و آراد با لحنی حرص دهنده رو به آناهیتا گفت:

-تو که از لحظه ی ورودت داری میخوری ولی اشکال نداره شیرینیم بخور.

آناهیتا چشم غره ای به آراد رفت و رها و نوشین خانم اولین کسانی بودند که دست زدند.

مامان و کوروش و آقا مهدی هم دست زدند اما بابا نه.. با نگرانی نگاهش کردم

ولی با دیدنِ چشم هایِ آرامش قلبم لبریز از آرامش شد و نگاهم توی نگاه مهربانش غرق شد.

آن شب همه ی قرار مدار ها گذاشته شد.. اصرار آراد برای زود تر برقرار شدن عقد باعث تفریح آناهیتا و رها شده بود.

مهریه به اصرار خودم صد شاخه گل نیلوفر و یک کیسه برگ گل رز شد!
حالا بماند همه چگونه با تعجب نگاهم کردند حتی کوروش هم با لحنی خنده دار گفت:

-میخوای یه گونی هم تیغ گل کاکتوس بهش اضافه کن!
با حرفش همه به خنده افتادند و آراد هم با نگاهی محبت آمیز خیره شد بهم.
همان بساط خنده را توی محضر هنگام گفتن مهریه ام داشتیم جوری که خود عاقد هم به خنده گفت و جوکی با مزه تعریف کرد.

-روزی دو تا جوان که بسیار عاشق هم بودند عقد می کنند و مهریه ی دختره همیشه هزارتا بوسه!.. از قضا بعد از مدتی عشق آتشینشان خاموش میشه و برای جدایی میرن دادگاه، قاضی در مورد مهریه سوال می کنه که دختره میگه می بخشم، مهرم حلال جونم آزاد اما پسره قبول نمی کرده، اصرار پشت اصرار که نه بیا مهریتو بدم!

آراد و آناهیتا قهقهه زدند و من و رها هم از خنده ی آن ها خنده یمان گرفت.
فرنود نگاهی پر از عشق حواله ی آناهیتا کرد و چشمکی زد.

قرار بود عروسی نگیریم در عوض بعد از آماده شدن خانه مراسم کوچکی در آنجا برگزار کنیم.

بعد از عقد به خانه برگشتیم و قرار شد شب با جمع جوان ها برویم فرحزاد برای شام.

رها نمی آمد، آنقدر غر زدم حرص خوردم که راضی شد بیاید ولی با بردیا نه تنها!

بردیا برادر کوچکش بود که دست کمی از آراد نداشت و من می دانستم که آن شب حسابی خوش می گذرد.

دوشی گرفتم و برای آماده شدن به اتاقم رفتم.. بعد از خشک کردن موهایم و برس کشیدن آن ها، آرایشی نسبتا پر روی صورتم نشاندم، رژ زرشکی رنگم را هم روی لب هایم کشیدم.

مطمئن بودم نه آراد نه کوروش چیزی نمی گویند.

بعد از پوشیدن تیشرت مخمل سفید رنگم و شلوار لی ام.. پالتوی سفید.مشکی ام را همراه شال و کلاه مشکی رنگم روی تخت انداختم.

موهایم را از بالا با یک کلیپس کوچک جمع کردم و نشستم روی تخت.

ساعت هفت شب بود، همان موقع موبایلم زنگ خورد و همزمان در اتاق هم باز شد.

جواب تماس آراد را دادم و سری برای کوروش که با تیپی دختر کش توی چهار چوب در ایستاده بود تکان دادم.

-گلبرگم پنج دقیقه ی دیگه بیا بیرون.

از جا بلند شدم و در حالی که پالتویم را بر می داشتم گفتم:

-باشه عشقم اومدم.

تماس را قطع کردم که کوروش پرسید:

-گلبرگ، رها میاد؟

بند پالتویم را بستم و با نفسی عمیق که کشیدم کوتاه گفتم:

-آره!

کوروش دستی لای موهایش کشید و با من گفت:

-اگه میذاشت میرفتم دنبالش!

کلاهم را سرم کشیدم و در حالی که شال گردنم را دور گردنم می پیچیدم گفتم:

-گفت با بردیا میاد.

نگاه کوروش رنگ باخت و من با ناراحتی که می دانستم توی چشم هایم
مشخص است آرام گفتم:

-هنوز خیلی کار داری آقای برادر!

از کنارش گذشتم و صدای آه عمیقش را شنیدم!

با خدافظی از مامان از خانه خارج شدم.. در حیاط را که باز کردم دیدم بابا و
آراد مشغول احوالپرسی هستند.

سلامی رو به جفتشان دادم.

بابا با محبت نگاهم کرد.

-علیک سلام، چه شال و کلاه کردین؟

کوتاه خندیدم.

-میریم شام بیرون، با بچه ها.

بابا سرش را تکان داد.

-برین خوش بگذره، مواظب خودتون باشید.

-مرسی.

آراد دستم را گرفت و رو به بابا گفت:

-اگر میخواین شما هم با ما بیایید.

بابا آرام زد به سر شانه ی آراد و با خنده گفت:

-نه بابا جان شما برید من با شما پیام کلی فحش میخوری که برداشته پیرمرد
رو با خودش آورده تو جمع ما!

در حالی که خنده ام گرفته بود اما به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم:
-عه بابا این چه حرفیه!

آراد با خنده گفت:

-نگید پدر جان کجای شما پیره!

بابا سرش را به طرفین تکان داد و با گفتن "شما برید بسلامت" رفت داخل.
تا در را بست آراد بدون ملاحظه مرا سمت خود کشید و سفت بغلم کرد.
غر زدم.

-وای آراد تو کوچه!

آراد مرا کمی از خود فاصله داد و با چشمکی کوتاه گفت:

-باشه پس بریم تو ماشین!

با خنده پررویی نثارش کردم و سوار ماشین شدم..

خود آراد هم ماشین را دور زد و تا سوار شد مچ دستم را گرفت و باز مرا اسیر
آغوشش کرد.

سرم را محکم روی سینه اش فشردم و عطرش را با تمام وجود بلعیدم.

-آراد دیر میشه بریم!

آراد نفسی عمیق توی گردنم کشید و با صدایی تحلیل رفته گفت:

-گلی بریم خونه؟

به زحمت او را خودم جدا کردم.. حال خودم بهتر از او نبود، دستش را گرفتم و

در حالی که سعی می کردم صدایم نلرزد گفتم:

-آراد بچه ها منتظرن لطفا برو!

ماشین را روشن کرد و در حالی که زیر لب غر میزد "حالا چه وقته قرار

گذاشتن با بچه ها بود" راه افتاد.

کمی که گذشت دستم را جلو بردم و ضبط را روشن کردم.

آراد ماشین را پشت چراغ قرمز نگه داشت و برگشت سمتم.

-گلبرگ؟

نگاهم را به چشم هایش دوختم.

-جانم؟

دستم را بالا برد و رویش را بوسید.

-من فدای تو بشم آخه!

با خنده مشت‌آرام حواله‌ی بازویش کردم.

-دیوونه!

آراد نفسی عمیق کشید و گفت:

-خدایا کی میشه کار اون خونه تموم شه من دست اینو بگیرم ببرم تو خونمون

یه دل سیر نگاش کنم!

قهقهه‌ی من با سبز شدن چراغ یکی شد.

آراد با نگاهی زیبا رو به خنده ام راه افتاد همان طور با لحنی وسوسه انگیز

گفت:

-خدیا صبر بده تحمل کنم!

آراد با قهقهه زد روی بازوی فرنود و رو به آن‌ها گفت:

-این شوهرتو یه غربالگری ببر فک کنم حامله ست!

کوروش و بردیا بی‌هوا قهقهه زدند و آن‌ها چشم‌غره‌ای به آراد خندان رفت.

رها با لبخندی کم‌رنگ کنارم نشست و چشم‌های کوروش را سمت

خودش می‌کشاند.

آراد دستش را دور شانه ام حلقه کرد و رو به بردیا که داشت توی موبایل اش
دنبال جک می گشت و نیشش تا بناگوش باز بود گفت:

-بردیا مواظب باش غرق نشی تو موبایلت، چه برا خودشم میخنده!

بردیا با همان دهان چاک خورده و چشم های خندان نگاهی کوتاه سمت آراد
انداخت و دوباره رفت توی گوشی.

آناهیتا شلنگ قلیان را سمت فرنود گرفت و گفت:

-من گشتم شد!

آراد که انگار آن روز با خودش عهد کرده بود سر به سر آنا بگذارد گفت:

-تو که الحمدالله بعد از شوهر کردنت همیشه گشتم ای.

بعد رو کرد سمت فرنود و گفت:

-راستشو بگو فری چی به خوردش دادی اشتهاش باز شده!

فرنود شلنگ قلیان را روی زمین گذاشت و با خنده گفت:

-یه چیز خوب!

چند ثانیه سکوت شد و بعد یک هوا همه دسته جمعی پقی زدند زیر خنده..

فرنود که انگار خودش هم تازه متوجه حرفی که زده بود شده بود سرش را

پایین گرفت اما از لرزیدن شانه هایش کاملاً مشخص بود که می خندد.

تنها کسی که نمی خندید و تا بنا گوش سرخ شده بود آناهیتا بود!

سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم اما بی فایده بود، با خنده سرم را توی سینه ی آراد پنهان کردم.

آراد با با همان خنده آرام دم گوشم گفت:

-چیه نکنه دل توام چیزای خوب خوب می خواد!

خنده ام را خوردم و با حرص نیشگونی محکم از پهلویش گرفتم که آخش بلند شد.

با اخمی مصنوعی برایم خط و نشان کشید و چشم ازم گرفت.

بعد از چند مین همه حالت عادی خود را گرفتند اما هنوز هم در نی چشم هایشان خنده موج میزد.

بالاخره ساعت نه بود که دست از سر قلیان بدبخت برداشتند و تصمیم به سفارش شام گرفتند.

هر کسی چیزی می گفت تا اینکه آراد بلند گفت:

-بابا یه دقیقه خفه!

همه هم از دم ساکت شدند، آراد با نگاهی بد سمتشان رو به گارسون که با خنده نگاهمان می کرد گفت:

-برادر من تو این قحطی زده های سومالی رو ول کن تو هفت پرس بختیاری با تمام مخلفاتش بیار.

گارسون سرش را کوتاه تکان داد و با گفتنِ حتما " دور شد.

کوروش اعتراض گونه گفت:

-بابا شاید کسی بختیاری دوس نداره!

آراد خیلی خونسرد پایش را دراز کرد و گفت:

-مشکلی نیست، هر وقت کسی خودش مراسم گرفت و پولشو حساب کرد
خودشم تصمیم میگیره!

کوروش با خنده زد روی پای آراد و پررویی نثارش کرد.

آراد به شوخی رو کرد سمت من و با لحنی بلند گفت:

-زن به برادرت بگو یه بار دیگه دست رو من بلند کنه طلاق میدم بری
بشینی ور دلشا!

با خنده چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-نه تو رو خدا غلط کرد دیگه از این غلطای منی کنه!

آراد و رها و بردیا خندیدند و کوروش با لبخندی نگاهم کرد و با لحنی حرصی
گفت:

-داشتیم گلبرگ خانم!

خواستم جوابش را بدهم که بردیا گفت:

-وایسین وایسین.. آقا ما ماه پیش رفتیم خواستگاری، همه چیز خوب پیش
میرفت تا این که پدر عروس گفت تشریف داشتید برای شما.. بابا برگشت
گفت:- نه چند جا دیگه هم باید سر بزنیم!
صدای خنده بلند شد که بردیا دوباره گفت:

-حالا این که خوبه.. رفیقم میگفت برا داداشم رفته بودیم خواستگاری، برادر
عروس از سرویس بهداشتی اومد بیرون گفت:
-بابا این شیر حموم آب میده درستش کنید.
داداشم خیلی جدی گفت:

-عه هنوز درستش نکردین!

صدای خنده این بار بلند تر از قبل بود.

دستم را روی شکمم گرفتم و زیر لب لعنتی نثار بردیا کردم.
کوروش گفت:

-بابا حالا این خوبه، یه بار یکی از بچه ها تعریف می کرد رفتیم خواستگاری
مهریه رو پایین گفتند طرف یه خواهر بیوه هم داشت بابام خیلی جدی اشاره
به اون دختره کرد و گفت:

-اگر ارزون حساب کنید اینم بردارم برا خودم!

بلند قهقهه زدم و اشک های روان شده روی گونه هایم را پاک کردم.

این بار نوبت فرنود بود، انگار دوئل کرده بودند، فرنود با آن صدای مردانه اش گفت:

-یه همسایه داشتیم وقتی بابامو میدید میگفت:من دخترندارم، تو دختر داری باید جهیزیه بدی...

حالا پسرشو داماد کرده، خانواده عروس عربن، گفتن جهیزیه یه تیکه نمیدیم، عروسی هم همش پای خودتون....

هروقت بابام میبینتش، بهش میگه :شنیدم پسر تو عروس کردی!

آناهیتا با خنده توی بغلش ولو شد و کوروش با صدایی پر از خنده گفت:

-میدونی آرزوی جدید دخترا چیه؟

این که یه دوس پسر شیرازی هم نداریم بیاد تو زندگیمو و حال نداشته باشه بره!

دوباره شلیک خنده پرتاب شد، نگاهم کشیده شد به رها که با اخمی کوچک خیره ی کوروش بود، انگار اصلا حواسش نبود!

سنگینه نگاهم را حس کرد و با چشم هایی غم آلود نگاهم کرد.

دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم.

حرفی نداشتیم برای کم کردن غم و غصه اش!
سرش را پایین گرفت و دستش را از دستم خارج کرد.
پوفی کوتاه کشیدم و خیره ی کوروشی شدم که تمام حواسش به رها و من
بود.

همان لحظه گارسون غذا ها را آورد و چید روی میز.
آناهیتا دستش را جلو برد تا سالاد را بردارد که آراد با صدایی مثلا آرام شده
گفت:

-صبر کن خواهر گلم، بذار گارسون بره بعد حمله کن، آبرو داری کن، فقط
چند دقیقه!

زیر چشمی دیدم که گارسون می خندید، فرنود و بردیا که دیگر هیچی رسما
قهقهه می زدند.

آناهیتا با دیدن خنده ی فرنود جووری نیشگونش گرفت که هفت جد و آبادش
آمد جلو چشم هایش!

خلاصه با کلی خنده و ادا بازی غذا تمام شد.. گارسون که برای جمع کردن
سفره آمده بود با نگاهی کلی پرسید:

-چیزی احتیاج ندارید؟

نگاهش رو آناهیتا ثابت ماند.. آراد که جور دیگری برداشت کرده بود با خنده گفت:

-بیا آنا این برادرمون هم فهمیده تو اشتهاات باز شده مستقیم به تو نگاه میکنه!

گارسون بیچاره که منظور بدی نداشت و اتفاقی نگاهش سمت آنا افتاده بود با تعجب نگاهی به آراد انداخت و خواست حرفی بزند فرنود سریع تر گفت:

-برو آقا خدا خیرت بده، چیزی نمیخوایم دیگه.

گارسون که انگار از خدایش بود با تکان دادن سر دور شد و آناهیتا رو به آراد غرید-

-خدا شاهده پا میشم جلو زنت موهااتو دونه دونه میکنم!!!!، انقد به من گیر نده!

آراد که از لحنِ حرصیِ آنا غش غش می خندید گفت:

-حرص نخور شیرت خشک میشه!

آنا خیز گرفت سمت آراد که فرنود با خنده مانعش شد و رها با لحنی آمیخته به خنده رو به آراد گفت:

-بس کنید دیگه آقا آراد بیچاره خشک شد از عصبانیت!

آراد با چشم های خندان و نگاهی کوتاه سمت آناهیتا بحث را عوض کرد.

-خب حالا بیایید سر یه چیز بحث کنیم، مثلا آها گلبرگ تو امشب میایی
پیش منا گفته باشم من زمو دیگه دست هیچ کس نمیدم باید هر جا میرم
باشی!

رها و فرنود خندیدند و بردیا با خنده ای نصفه نیمه گفت:

-حتی تو دستشویی!

این بار کوروش و آنا هم خندیدند و آراد هم با چشم غره رو به بردیا گفت:

-باشه آقا بردیا یکی طلبت!

بردیا با چشمک خندید و آراد رویش را سمت من برگرداند.

-گل گلی؟

با عشق نگاهش کردم.

-جانم؟

دستم را توی دستش گرفت و رویش را بوسه زد.

-دلم طاقت نداره، بریم خونه!

با خنده چشم غره رفتم.

دوباره دستم را بوسه زد و گفت:

-نکن اینجوری دیگه، دلم میگیره.

دستش را توی دستم فشار دادم که دوباره گفت:

-حالا بریم؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-آخه کجا بریم عشق من، خونت که آماده نیست!

آراد سرش را روی سرم قرار داد و گفت:

-باشه میریم خونه ی مامان اینا.

با تعجب نگاهش کردم که دستی روی صورتش کشید و گفت:

-گلبرگ باور کن خل شدم، دلم نمیخواد ازم جدا شی.

دستم را روی صورتش گذاشتم و گفتم:

-آخه مگه من کجا میخوام برم.

پوفی کوتاه کشید و در حالی که دستم را از روی صورتش جدا می کرد و بوسه

ای رویش می کشاد گفت:

-نمی دونم، خب حالا اصلا مگه چی میشه، زنی.. زنم، دلم نمیخواد ازت جدا

شم.

خواستم حرفی بزنم که بردیا با خنده ای بلند گفت:

-بابا دعوا نکنید، حالا اگه جا کم دارید برید خونه ی رها، اون میاد خونه ی

خودمون!

رها تشر زد و آنا و فرنود خندیدند.

آراد خیلی جدی از پیشنهاد بردیا استقبال کرد که این بار رها هم خنده اش گرفت.

آراد با نگاهی به رهای خندان گفت:

-باشد که جبران کنیم رها خانم، کلید لطفا.

همان طور هم دستش را جلو برد.

رها که توی رودروایستی قرار گرفته بود کلید خانه را از داخل کیفش خارج کرد و گذاشت توی دست آراد.

بردیا بی هوا قهقهه زد و من با گاز گرفتن لب پایینی ام اعتراض گونه گفتم:
-آراد!

آراد با چشمکی کوتاه گفت:

-جانم!

کلید را از بین انگشت هایش بیرون کشیدم و در حالی که سمت رها می گرفتم گفتم:

-زشته بابا حالا میگن اینا چقدر هلن!

آراد خواست حرفی بزند که رها دستم را پس زد و گفت:

-بیخیال گلی، اولاً با حرف مردم زندگی نکن این هزار بار.. دوما شما عقد کردین و نباید از هم جدا زندگی کنید، تا زمانی ام که خونتون حاضر شه می تونید تو آپارتمان من زندگی کنید.

آراد بشکنی سمتش زد و گفت:

-ایول داری رها خانم.

رها به شوخی گفت:

-خواهش می کنم، هر ماه گرایشو می گیرم!

جمع خندید و آراد با اخمی الکی گفت:

-بیا.. اینم از این، تعریف کردیم گند زد!

بردیا با خنده ای کوتاه گفت:

-آراد جان آدم خوب نیست نمک شناس باشه، حالا درسته خواهر منم مشنگه

اما دیگه تو به روش نیار!

رها با حرص قندی سمت بردیا پرت کرد و من با خنده گفتم:

-بابا بسه دیگه، من خسته شدیم نمیریم.

آراد دستش را دور شانہ ام حلقه کرد و خواست حرفی بزند که کوروش سریع

گفت:

-ها تا چند دقیقه پیش که خبری از خونه خالی نبود خسته نبودى حالا یهو..

آناهیتا و بردیا پقی زدند زیر خنده و رها در حالی که سعی می کرد خنده اش را جمع کند چشم غره ای سمت کوروش رفت.

آراد هم با خنده مرا به خودش فشار و فرنود با صدایی آغشته به خنده گفت:
-گلبرگ خانم به ختسگیت بگو یه نیم ساعت هم طاقت بیاره یه چایی بخوریم
بعد بریم!

آناهیتا که هنوز خنده اش قطع نشده بود با حرف فرنود دوباره استارت زد و تو بغل فرنود وا رفت.

با حرص یک نگاه به کوروش و یک نگاه آناهیتا کردم.

فرنود خودش درخواست چایی کرد و دستش را دور گردن آناهیتا حلقه کرد.

دستم را روی پای آراد گذاشتم و نگاهم روی کوروش توقف کرد.

انگار توی فکر بود و خبری از دورورش ندارد.

بشکنی جلوی چشمش زدم.

-کجایی کوروش؟

گیج و منگ نگاهم کرد.

-ها!

رها پوزخند زد.

-رفته تو هیروت، عاشق شده!

کورش مات شده خیره ی نیم رخ رها ماند.. انگار واقعا توی این دنیا نبود.

بساط چایی هم آورده شد و فرنود و بردیا که انگار از قحطی خانه فرار کردند
نفری سه استکان چایی خوردند.

آراد استکان خالی را روی میز گذاشت و در حالی که کلیدها را داخل پالتویش
می گذاشت گفت:

-بریم دیگه دیر وقته، من صبح باید برم شرکت.

بردیا تیکه انداخت.

-البته اگه بتونی بیدار شی!

آناهیتا باز قهقهه زد و رها چشم غره ای به بردیا رفت.

فرنود با خنده ای آرام زد روی پای آراد و گفت:

-پاشو برادر من دست زنتم بگیر برو بیشتر بمونی بد میشه!

آراد دستم را گرفت و رو به بردیا گفت:

-زن گرفتن توروم میبینیم آقا بردیا، مرد نیستم شب عروسیت سرخ و سفیدت
نکنم جلو جمع!

بردیا با نیش باز نگاهش کرد و رها با خنده گفت:

-این، این سرخ و سفید شه.. عمرا اگه بشه، من میشناسمش به سنگ پای
قزوین گفته تو برو استراحت من یه چند سالی هستم!

آراد با تک خنده ای کوتاه گفت:

-آره دارم میبینم روی منم کم کرده.

بردیا خیلی خونسرد و با افتخار انگار که مدال قهرمانی بهش دادن سرش را
خم کرد و گفت:

-لطف دارین شما، انقدر خجالتم ندید من متعلق به هممم!

رها چشم غره ی توپی بهش رفت و گفت:

-هیشکی هم نه و تو، تو مگه خجالتم سرت میشه بوزینه!

بردیا مثلاً تعجب کرده نگاهش کرد.

-وا چرا سرم نشه، مگه آدم نیستم آخه!

رها باز چشم غره رفت و گفت:

-برادر خجالتی من بگم دیشب به بابا چی گفتی!

بردیا پقی زد زیر خنده و در حالی که غش غش می خندید سرش را به علامت
آره تکان داد.

رها که خودش هم خنده اش گرفته بود گفت:

-بابا و مامان دیشب بحثشون شد مامانم آب پاکی رو ریخت رو دست بابا و خیلی جدی گفت دیگه حق نداری بیایی تو اتاق بعد خودش بلند شد رفت تو اتاق درم قفل کرد.

بابا که حسابی کنف شده بود رفت توی فکر بردیا هم نه گذاشت نه برداشت گفت بابا نگران نباشید من میدونم دارید به چی فک می کنید الان میرم با همسایه پایینی اختر خانم هماهنگ می کنم برید پیشش، حالا درسته پیره ولی خب از قدیم گفتن کاجی به از هیچی، اون بیچاره هم چند ساله بیوه ست دستش از همه چی کوتاهه!

فرنود و آناهیتا و آراد بلند بلند قهقهه می زدند.. منو که نگو از زور خنده اشک می ریختم.

خود بردیا هم از خنده سرخ شده بود.. رها که به زحمت جلوی خنده اش را گرفته بود گفت:

-بابای بیچاره سرخ شده بود.. حالا فک کنید اختر خانم کیه، یه پیرزن هشتاد ساله که همیشه ی خدا سمعک به گوش با اون عینک ته استکانیش جلوی مجتمع میشینه هر کی میاد میره بهش میگه سلام ننه بیا بریم یه چایی باهم بخوریم، چایی تازه دم دارم!

دوباره شلیک خنده رفت رو هوا.

آراد میون خنده گفت:

-حالا معلوم نیست تو چایی هاش چی میریزه میخواد جوونا رو بکشونه تو خونه
به هوای چایی!

بردیا با خنده انگشت اشاره اش را سمت آراد گرفت و گفت:

-باریکلا دقیقا!

به هزار زحمت خنده ام را مهار کردم و چند بار پشت سر هم نفس عمیق
کشیدم.

صدای آراد بغل گوشم بلند شد.

-کوروش چش شده، ما دو ساعته روده بُر شدیم از خنده این آقا فقط نیم چه
لبخندی تحویل رها خانم دادن!

با نگرانی خیره ی کوروش شدم، سرش پایین بود و سوییچ ماشینش رو توی
دستش می چرخوند.

دردش را می دانستم اما سکوت کردم، خودش باید گندی را که بالا آورده بود
را جمع می کرد.

نگاه ازش گرفتم و رو به آراد که نگاهم می کرد گفتم:

-بریم؟

سرش را کوتاه تکان داد و گفت:

-آره بریم.

بعد رو به جمع گفت:

-شمام پاشید دیگه دیر وقته!

آناهیتا در حالی که بند کفش هایش را می بست گفت:

-حالا ما تا برسیم کرج بریم خونه صبح شده.

آراد گفت:

-خو نرید کرج، برید خونه ی مامان اینا صبح برگردید.

آناهیتا غر زد.

-منم همینو میگم ولی این آقا قبول نمی کنه.

بردیا با خنده گفت:

-حتما فک می کنه امشب شب جمعه ست!

رها محکم با کیفش کوبید فرق سرش و آراد با خنده چشمکی تحویلش داد.

فرنود بیچاره که هم خنده اش گرفته بود هم خجالت می کشید دست آناهیتا

را کشید و گفت:

-بیا بریم که دیگه آبرو برامون نموند.

بعد با خداحافظی جمعی زود تر از همه سمت خروجی رفتند.

آراد دستم را گرفت و گفت:

-خیلی خب پس ما هم رفتیم، شبتون بخیر.

-شبتون بخیر.

رها و بردیا جوابمان را دادند اما کوروش در حالی که لبه های پالتویش را بهم نزدیک می کرد بدون حرفی از کنارمان گذشت و با نگاهی مات شده سمت بیرون رفت.

با پوفی بلند خیره ی رفتنش شدم.. آخر سر خودش را روانی می کرد.

**

پالتو و شال. کلاهم را در آوردم و رو به آراد که با شیطنت نگاهم می کرد خیلی جدی گفتم:

-نمیدونی چقدر خستم آراد، دارم میمیرم برای خواب!

نگاهش رنگ باخت و اخم هایش توی هم رفتند، چقدر دلم می خواست قهقهه بزنم و سفت بغلش کنم اما خود داری کردم، شلوار و تیشرتم را هم در آوردم و بعد از باز کردن موهایم خرمان خرمان سمت چراغ رفتم و خاموشش کردم.

حالا فقط یک دیوار کوب زرشکی فضا را نور آلود کرده بود. قیافه ی آراد دیدنی بود، جوری ذل زده بود بهم که انگار اولین بارش است مرا آنگونه می بیند. با همان ناز و عشوه سمت تخت رفتم و پتوی رویش را کنار زدم.. سرم را روی بالشت گذاشتم و به آراد که خیره خیره نگاهم می کرد گفتم:

-خواب دیگه عشقم، منتظر چی هستی!

با حرفم به خودش آمد، نفسی عمیق کشید و در حالی که با یک حرکت تیشرتش را از تنش خارج می کرد از جا بلند شد. جوراب و شلوارش را هم در آورد و خزید زیر پتو.

بازویم را گرفت و کشید سمت خودش، رویم خیمه زد و جفت دست هایش را دو طرف پهلو هایم قرار داد و بی هوا قلقلکم داد.. منم که قلقلکی غش غش زدم زیر خنده و در همان حال سعی می کردم دست های آراد را از پهلو هایم جدا کنم.. آنقدر خندیدم که اشک از چشم هایم جاری شدند.

بعد از کلی خنده ی نفس بران بالاخره آراد رضایت داد و رهایم کرد.. سرش را نزدیک تر آورد و در حالی که ذل زده بود به لب هایم گفت:

-حالا خوابت پرید؟

با همان ته مانده ی خنده ام دستم را بالا بردم و گذاشتم روی صورتش.

-من که اصلا خوابم نمی اومد!

آراد به شوخی یک تکه از موهایم را کشید و با صدایی خمار شده گفت:

-پس بگو می خواستم اذیت کنم آراد!

چشم هایم را کوتاه بستم و وقتی بازش کردم با دیدن چشم های بسته ی آراد که سرش را پایین می آورد طاقت از کف داده کمی سرم را بلند کردم و لب

هایم را روی لب هایش چسباندم.. انگار که هیجانی شده بود با یک دستش بازویم را فشار داد و با آنیکی دستش موهایم را نوازش کرد.

بوسه هایش، نوازش هایش، زمزمه هایش، نجواهای عاشقانه اش، دوست داشتنش، همه و همه این بار تجربه ی شیرینی بود برایم.. شیرینی به اندازه ی محرم بودن، به لذت بخشی شوهر بودن!

کنارم دراز کشید و نفس نفس زنان بغل گوشم زمزمه کرد:

-تو فوق العاده ای، خاص و ناب و دوست داشتنی.

چشم هایم را لحظه ای باز و بسته کردم و کامل چرخیدم سمتش، دستم را دور تنش حلقه کردم و بوسه ای کنار لبش کاشتم.

-آرآد؟

موهایم را از روی پیشانی ام کنار زد و آرام گفت:

-جانم؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-جانم گفتن های تو، تجدید نفس های من است!

با عشق خندید و گفت:

-آی آی، انگار بازم دلت شیطنت میخواد!!

سرم را توی آغوشش پنهان کردم و از ته دل خندیدم.

دست به کمر روی کاناپه نشستم و با غر غر تلفن را جواب دادم.

-باز چته کوروش؟

صدای کلافه ی کوروش توی گوشی پیچید.

-بابا گلی این دختر روانیم کرد، به هیچ صراطی مستقیم نیست که نیست،

چیکارش کنم آخه!

با خنده ای بدجنسانه گفتم:

-مشکل خودته آقای برادر، من گفتم که دخالت نمی کنم.. خودت دلشو

شکستی خودتم دلشو به دست بیار!

کوروش با گفتن " برو توام لنگه ی همونی " تماس را قطع کرد.

پوفی بلند کشیدم و گوشی را روی عسلی گذاشتم.

همان جا روی کاناپه دراز کشیدم و دستم را روی شکمم قرار دادم.

شش ماه از ازدواجمان می گذشت، دو ماه خانه ی رها را غارت کردیم و بعد

آمدیم خانه ی خودمان.. ماه پیش متوجه شدم باردارم و این خبر به قدری آزاد

را خوشحال کرد که تا مدتی سر پا بند نبود.

همه چیز به ظاهر خوب بود و تنها مشکل رها و کوروش بودند که رها تا می توانست کوروش را اذیت می کرد و تلافی روز های گذشته اش را سرش در می آورد.

آراد به شدت مشغول کار بود و گاهی تا دیر وقت توی شرکت می ماند بماند که چقدر سرش غر میزد و گاهی کفرش را در می آوردم.. برای بعد از ظهر فردا سونوگرافی داشتیم، ویاری احساس نمی کردم اما به شدت کمر داشتیم، گاهی حتی نمی توانستم این پهلو آن پهلو بشوم. دلم فقط گوشت خالی می خواست و تا می توانستم می خوردم، حالا چه کبابی چه آب پز!

ساعت پنج بعد از ظهر بود و من از سر بیکاری به سرم زد بروم سری به مامان بزن اما همین که از جا بلند شدم درد بدی زیر دلم پیچید جوری که ناخودآگاه جیغ کشیدم و خم شدم!

دردم لحظه ای آرام شد اما همین که چشمم به خون جاری شده بین پاهایم افتاد ترس تمام تنم را در برگرفت، نفس نفس زنان روی زمین نشستم و با درد دستم را دور شکمم پیچیدم.

به زحمت دستم را جلو بردم تا گوشی را بردارم و به آراد زنگ بزنم اما توی یک لحظه درد جوری توی تنم پیچید که جیغم به هوا رفت و حالت تهوع

شدیدی سراغم آمد، همان جا عق زدم و هر چی خورده بودم را بالا آوردم..
حالا کف پارکت های سفید پر از خون و تهوع بود!
چشم هایم سیاهی می رفتند و انگار روحم داشت از جسمم فاصله می گرفت..
بی حال سرم را روی سرامیک گذاشتم و طولی نکشید که از درد و خونریزی
بی حال شدم.

با احساس درد بدی تو ناحیه ی شکمم ناله ای بی اراده از گلویم خارج شد،
چشم هایم را باز کردم و با حالی نزار به دورورم نگاه کردم.. دستی روی
پیشانی ام نشست.
-گلبرگم؟ نگام کن!
نگاهم را بالا بردم و توی چشم های نگران آراد نشاندم.. خم شد، بوسه ای روی
پیشانی ام نشانند و پرسید:
-خوبی؟ درد نداری؟
لب های خشک شده ام را از هم فاصله دادم و به زحمت پرسیدم:
-چی شده آراد؟
آراد چشم هایش را با درد بست و نفسی عمیق کشید.

وقتی چشم هایش را باز کرد از دیدن نگاهش لحظه ای وحشت کردم.. سفیدی چشم هایش کاملا سرخ شده بود و انگار درد داشت.

توی یک لحظه یاد بچه ام افتادم.. جفت دست هایم را روی شکمم گذاشتم و نالیدم.

-بچم!

صدای آراد که انگار از ته چاه می آمد به گوشم رسید و تمام باور هایم را در هم شکست!

-متاسفانه بچه رو از دست دادیم گلبرگ، سقط شد!

حرفش توی ذهنم بالا پایین شد.. سقط شد، بچه سقط شد!

حرفش را که هضم کردم بغضی بد توی گلویم نشست و به ثانیه نکشید که تبدیل به هق هق شد.

ملاحظه را روی سرم کشیدم و از ته دل زار زدم.

آراد خیلی سعی کرد آرامم بکند اما نشد، آنقدر هق زدم که دیگر توانی برایم باقی نماند.. بالاخره با یک آرام بخش توی سرمم باز مرا به عالم بی خبری فرستادند.

دوباره که چشم هایم را باز کردم.. مامان، بابا، مامان بابای آراد، رها و کوروش و عمه فهیمه و شوهرش توی اتاق بودند، خلاصه که بازار شامی بود برای خودش!

لبخندی اجباری زدم و با تمام بی حوصلگی جواب دلداری هایشان را می دادم.

آراد با کیسه های غذا و آب میوه وارد اتاق شد و با قیافه ای داغون که از چند فرسخی مشخص بود با همه سلام احوالپرسی کرد.

چندی که گذشت پرستاری که برای سرکشی آمده بود تذکر داد اتاق را شلوغ نکنند.

مامان که کلی گریه کرده بود به اصرار کوروش رضایت به رفتن داد.. همه کم کم متفرق شدند و قرار شد آن شب رها پیشم باشد.

آراد هم با گفتن "اگه مشکلی بود باهاش تماس بگیریم" اتاق را ترک کرد.. انگار که فقط دلش تنهایی می خواست و از جمع فراری بود!

با رفتنش رها کنارم روی صندلی نشست و بعد از گرفتن دستم با بغضی ته صدایش گفت:

-ناراحت نباش گلبرگ، بازم می تونی باردار بشی، خدا بهت رحم کرده آراد زود اومده خونه وگرنه با اون خونریزی شدیدی که تو داشتی جونت سالمه برو خداتو شکر کن!

آهی عمیق کشیدم و با بغض چشم هایم را بستم، توصیف دردی که ته ته قلبم احساس می کردم نا ممکن بود!

رها که دید حالم اصلا مناسب نیست بحث را عوض کرد.

-حالا زود خوب شو که جونِ خواهر شوهر بازی در آوردن رو داشته باشی!
لحظه ای گیج خیره اش شدم و بعد یک هو فهمیدم چه گفت، لبخندی عمیق
زدم و با بهت گفتم:

-جان من رها، بالاخره قبول کردی!

رها با چشمکی کوتاه خندید و گفت:

-آره بالاخره خر شدم، دیگه انقدر اصرار کرد دلم براش سوخت گفتم جوون
مردم گنا داره یهو از غمم سر میذاره به کوه و بیابون آه مادرش دامنمومو
میگیره!

با خنده سرم را به طرفین تکان داد م و گفتم:

-حالا نه اینکه تو جونت برای داداش خل من در نمی رفت!

با حرفم نگاه رها پر شد از غم.. آهی کوتاه کشید و با لحنی آرام گفت:

-نمی دونی گلبرگ چی کشیدم تا امروز، از طرفی ازش کینه داشتم از طرفی
دلم براش می لرزید.. هی با خودم فکر می کردم نکنه ازدواج کنه، یهو زندایی
نگه میخوایم زنش بدیم، می مردم گلبرگ، نابود می شدم اگه کوروش سهم
یکی دیگه میشد.. وقتی ازم درخواست ازدواج کرد دلم می خواست می تونستم
پرواز کنم و برم تو اوج آسمان اما به هر زحمتی بود جلوی خودمو گرفتم و
بهش تپیدم!

همین روالم پیش گرفتم و هر سری بیشتر از قبل از خودم روندمش اما دیگه کم کم خودمم خسته شدم، نمی دونی گلبرگ دیشب که بغلم کرد احساس می کردم رو ابرام، آغوشش لامصب مُسکنِ اونم با دوزِ بالا!

*

لباس ماکسی مشکی رنگم اندامم را باریک تر نشان می داد.. موهای مشکی رنگم را لخت و یک طرفه روی شانه ی چپم ریخته بودم و رنگ و روی پریده ام را با کلی آرایش روح داده بودم.

از آینه دل کندم و رو به آراد که با عشق نگاهم می کرد گفتم:
-بخدا آراد اگه عروسی کوروش نبود از جام تکون نمی خوردم، هنوز درد کمرم ولم نکرده.

آراد با نگاهی غمگین توی صورتم دستم را گرفت و گفت:
-عزیز من، فراموش کن.. الانم کلی دیر شده باید بریم، شب خواستگاری هم نبودیم کوروش کلی دلخور بود.

خودم را توی آغوشش انداختم و با بغض گفتم:

-سعی می کنم آراد، سعی می کنم!

بوسه ی آراد روی موهایم نشست و آهش دل درد آلودم را بیشتر فشرد.

ما هیچ کدام آن شوک را فراموش نکرده بودیم، نه من نه آراد با این تفاوت که من ناراحتی ام را بروز میدادم اما آراد نه.. توی خودش می ریخت و از تو داغون می شد.

به زحمت از آغوشش جدا شدم و در حالی که اشک گوشه ی چشمم را می گرفتم با صدایی آرام گفتم:
-بریم دیگه.

آراد مانتو و شالم را به دستم داد و در حالی که کیفم را هم بر می داشت دستش را پشت کمرم قرار داد و همراه هم از اتاق خارج شدیم.

مراسم توی تالار بود و مهمون ها حسابی خوش می گذراندن.

بردیا که کلا روی هوا بود و عین دختر بچه ها قر می داد.

رها توی آن لباس نباتی رنگش زیبا ترین دختر مجلس شده و کوروش کم مانده بود با چشم هایش بخوردش!

مجلس گرمی بود، همه شاد بودند و یک جور هایی شادیشان را نشان می دادند.. یکی می رقصید، یکی میوه میخورد، یکی حرف می زد، یکی میخندید، همه خوش حال بودند الا من، منی که انگار مراسم غریبه ای است بعد از تبریک گز کرده بودم کنار آراد و فقط دورو اطرافم را نگاه می کردم.

مامان چند بار خواهش کرد پاشیم برقصیم اما حقیقتا نه من حوصله داشتم نه
آراد.

رها هم که کلا چشم غره می رفت و با نگاهش می گفت "صبر کن برات
دارم!"

ساعت از نیمه های شب هم گذشته بود که مراسم تمام شد.. آراد می خواست
مثل همه دنبال عروس بره اما با بد خلقی من مسیر را عوض کرد و سمت خانه
رفت.

آن شب هم گذشت و بماند که مامان چقدر سرم غر زد و رها تا چند روز باهام
قهر بود اما من واقعا به این چیزها اهمیت نمی دادم، تنها فکر و ذکرم به بچه
ای بود که نیامده رفته بود!

فکر و خیالات رهایم نمی کردند و دلم گاه و بی گاه هوای گریه می کرد.

چهار ماه گذشته بود، درست اول مهر ماه بود که وسط ناهار خوردن احساس
کردم تمام محتویات معده ام دارن به بیرون هجوم میارن.. حتی نتوانستم
خودم را به سینک برسانم و همان جا کف آشپزخانه بالا آوردم.. آراد نگران
داشت پشتم را می مالید و همان طور زیر لب یک چیزهایی زمزمه می کرد.

نفس نفس زنان بلند شدم و توی سینک دست و صورتم را شستم.. کف
آشپزخانه را هم با کلی وسواس تمیز کردم و در جواب آراد که مدام حالم را
می پرسید و اصرار داشت برویم بیمارستان با حرص غر زدم.

-خوبم بابا، اه ولم کن چیزیم نیست، هی بریم بیمارستان بریم بیمارستان،
چخبره تو بیمارستان مگه.. میبینی که حالم خوبه!

بعد از جلوی چشمای مات شده اش گذشتم و سمت اتاق رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و انگار که سال هاست نخوابیدم چشم روی هم
گذاشتم و خیلی سریع خوابم برد.

با احساس نوازش دستی روی موهایم چشم باز کردم.. آراد با لبخند خیره ام
بود و داشت موهایم را نوازش می کرد.

لبخندی بهش زدم و دوباره چشم هایم را بستم.. صدای پر از خنده اش کنار
گوشم بلند شد.

-پاشو تنبل خانم، الان وقت خواب نیست.

با حالتی با مزه یک تای چشمم را باز کردم و گفتم:

-پس وقت چیه؟

کامل خم شد روی صورتم، نفس گرمش پخش صورتم شد و گفت:

-وقت یه بوسِ معذرت خواهی از شوهر جان!

با خنده این بار جفت چشم هایم را باز کردم و به آراد که لب هایش را غنچه کرده بود و منتظر بوسه بود خیره شدم!

یک دستم را روی صورتش قرار دادم و آنیکی را بردم لای موهایش.. بوسه ای عمیق روی لب هایش کاشتم و چشمکی زیبا تحویلش دادم.
متقابلا چشمک زد و گفت:

-نه حالا که فکر می کنم بیشتر از یه بوسه بدهکاری.. بعد خواست دوباره خم شود روی صورتم که پشش زدم و بلند شدم.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد بی هوا خیز گرفت سمتم، جیغی بلند کشیدم و پا به فرار گذاشتم.

وسط پذیرایی از پشت بغلم کرد و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

-بد شدیا گلی خانم، دیگه تمکین نمی کنی فک کنم وقتشه برم ازت شکایت کنم.

لحنش آنقدر با مزه بود که بی هوا قهقهه زدم.

از خنده ام او هم خنده اش گرفت و از پشت محکم گونه ام را بوسید.

**

بارداری دوباره ام باز هم روحیه ی از دست رفته ام را برگردانده بود.. تازه وارد دو ماهگی شده بودم و این بار برعکس دفعه ی قبلی ویار داشتم آن قدر که جانی توی تنم نمی ماند.. دکتر برایم شربت تجویز کرده بود که صبح ها ناشتا یک قاشق ازش را مصرف می کردم و همان شربت تا حدودی ویارم را کم کرده بود.

آراد مثل پروانه دورم می گشت و مامان هم تقریبا هر روز بهم سر میزد.. آناییتا هم که دو ساعت یک بار باهام تماس می گرفت و کلی متلک می پراند. یک روز که آمده بود تهران خودشان را برای شام دعوت کرد و کلی قسم خورد که دست به هیچی نزنم از بیرون غذا می گیرند و میاورند.

کمی خانه را مرتب کردم و برای نهار زرشک پلو مرغ درست کردم.

روی کاناپه دراز کشیدم تصمیم گرفتم تا زمان آمدن آراد کمی استراحت بکنم.

چشم هایم را بستم و به خواب رفتم.. از صدای زنگ موبایلم هراسان بیدار شدم.

بلند شدم و از روی اپن برداشتم، شماره ناشناس بود.

نگاهی به ساعت انداختم، دو و نیم بود و سابقه نداشت آراد تا آن موقع برای نهار نیاید.

توی آخرین لحظه تماس را جواب دادم.

-بفرمایید؟

صدای خانم جوانی توی گوشی پیچید.

-گلبرگ؟

متعجب گفتم:

-خودم هستم، بفرمایید؟

-اگه میخوای از کارای شوهرت سر در بیاری بیا رستوران!.....

گیج و منگ لب باز کردم.

-شما؟

صدایش با تاخیر آمد.

-فعلا مهم نیست، اگر هم به حرفام شک داری تلگرامتو باز کن چند تا عکس برات فرستادم.

-تا نگ...

با بوقِ اشغال حرفم توی دهانم ماند و مات و مبهوت خیره ی گوشی شدم.

نمی دانم چقدر گذشت که به خودم آمدم، حالم به طوری بد بود که احساس سرگیجه می کردم.. روی زمین نشستم و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم.

خواستم به آراد زنگ بزنم ببینم چرا نیامده ولی ترسیدم از صدایم به حالم پی
برد.. پیام فرستادم.

"سلام، عزیزم چرا برای نهار نیومدی؟"

هر چه منتظر شدم جواب نداد.. بلند شدم و لباس پوشیده از خانه بیرون زدم.
پیاده تا سر خیابان رفتم و با یک دربست سمت رستوران رفتم.

توی ماشین وصل شدم به نت و تلگرامم را باز کردم.

دو تا عکس از همان شماره ای که باهام تماس گرفته بود.

آراد به همراه یک خانم جوان.. یکی داخل ماشین و یکی توی رستوران.

با حرص موبایل را توی دستم فشار دادم تا رسیدن به رستوران خود خوری
کردم.

ماشین که جلوی رستوران ایستاد خواستم پیاده بشوم که آراد به همراه همان
خانم از رستوران خارج شدند.. هر دو می خندیدند توی دست دختره یک
شاخه گل رز بود.

سریع سرم را قایم کردم تا مرا نبینند.. هر دو سوار ماشین آراد شدند و رفتند.
رو به راننده گفتم:

-لطفا این ماشینو تعقیب کنید.

راننده راه افتاد و همان طور گفت:

-من دنبال دردسر نیستم خانم.

در حالی که خیره ی جلو بودم گفتم:

-نگران نباشید، هر چقدر هم هزینش باشه پرداخت می کنم.

مرد از آینه کوتاه نگاهم کرد و دیگر چیزی نگفت.

تقریبا چهل دقیقه بعد ماشین در یک مجتمع شیک توقف کرد و خانوم پیاده شد، دستی برای آراد تکان داد و رفت داخل.

آراد بوقی زد و رفت.

-آقا لطفا برگردید همون خیابانی که منو سوار کردید.

راننده باشه ای کوتاه گفت و کمی جلوتر دور زد و برگشت.

سر خیابان پول را حساب کردم و پیاده شدم.. همان موقع صدای پیامک گوشی ام بلند شد.

آراد بود، پیام را باز کردم.

"کارم زیاد بود عزیزم، نهارو تو شرکت خوردم، شب می بینمت گلم، می بوسمت!"

با حرص چشم هایم را روی هم فشار دادم..

دلَم می خواست بروم و با تمام توانم گلویش را می گرفتم و آنقدر فشار می دادم تا خفه می شد.

وقتی رسیدم خانه نیم ساعت بعد آناهیتا و فرنود با دست پر آمدند.

ناهار را که دست نخورده بود را داخل یخچال قرار دادم و در جواب آناهیتا که

می پرسید:

-آراد کی میاد؟

گفتم:

-نمیدونم والا، برا نهارم نیومد.

آناهیتا همان طور که تند تند غذاها را گرم می کرد بلند گفت:

-فرنود یه زنگ بزن داداشم ببین کی میاد.

آهی عمیق کشیدم و بی حال روی صندلی نشستم..

آنا که حال بدم را به بارداری و ویار شدید ربط می داد زیاد پاپیچم نمی شد و

فقط هر از گاهی یک متلک می پراند.

آن شب آناهیتا و فرنود خانه ی ما ماندند و صبح بعد از صبحانه رفتند.. بعد از

رفتنشان با حالی رو به مرگ سمت اتاق رفتم و یک دل سیر گریه کردم.

تا آمدن آراد از اتاق خارج نشدم.. ساعت یک و نیم بود که آراد برای نهار آمد.

بی حوصله ی زرشک پلو مرغ روز قبل را گرم کردم و با زیتون جلویش

گذاشتم.. توی فکر بود و اصلا متوجه من که با کلی سوال نگاهش می کردم

نبود.

غذایش را که خورد موبایلش زنگ خورد و او به بهانه ی کار با بوسیدنِ گونه ام رفت.

نیم ساعت، آمدن و رفتنش فقط نیم ساعت طول کشید.

دل شوره ی عجیبی داشتم، انگار که اتفاق بدی در راه است.

تا شب با آنهیتا و مامان و رها صحبت کردم، مامان اصرار کرد شام برویم آنجا اما من به بهانه ی حالم درخواستش را رد کردم.

خودم که از حال و روز خودم با خبر بودم.

تا ساعت یازده شب با تلویزیون و اینترنت خودم را سرگرم کردم.. با خودم می گفتم آراد حتما این بار هم کار دارد که نیامده.

نمی دانم چرا اما جرات نداشتم چیزی ازش بپرسم، می ترسیدم حرفی بزند که دلم نمی خواهد.. به احمقانه ترین حالت ممکن آن زن و آن عکس ها را برای خودم انکار می کردم.

توی زندگی با هومن آنقدر در شرایط خیانت قرار گرفته بودم که حتی فکرش هم حالت تهوع و لرز را مهمان تن و بدنم می کرد.

ساعت شد یازده و نیم، دوازده، دوازده و نیم.. یک!

آراد نیامد.

زنگ می زدم جواب نمیداد.

مانده بودم چیکار بکنم.. به کی زنگ بزنم و سراغشو از کجا بگیرم!
آن قدر منتظرش ماندم که دم دمای صبح روی کاناپه خوابم برد.
با خوابی پریشان که دیدم هراسان چشم باز کردم.. محتویات خواب یادم نمی
آمد اما خیلی ترسیده بودم.
بلند شدم با تنی خیس از عرق سمت آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب خوردم.
ساعت کوچک روی اپن ده صبح را نشان می داد.
با تلفن خانه دوباره و هزار باره شماره ی آراد را گرفتم اما باز هم بی پاسخ
ماندم.
کلافه بودم و خسته، دلم یک جای دنج و یک هق هق حسابی می خواست.
با یک تصمیم یک هویی حاضر شدم و با آژانس رفتم به همان آدرسی که آراد
آن زن را پیاده کرده بود.
خدا خدا می کردم حدسم اشتباه باشد اما با دیدن ماشین آراد که دم مجتمع
پارک بود احساس کردم دلم هری ریخت پایین.
گرایه را حساب کردم؛ دست های لرزانم را پیش بردم و در ماشین را باز کردم.
هر قدم که به مجتمع نزدیک تر می شدم قلبم بیشتر می گرفت.
احساس می کردم مرده ام و روحم دارد حرکت می کند!

دل بیچاره ام نمی دانست خودش را به کدام سمت بکوبد!

جلوی مجتمع ایستادم، اگر می رفتم داخل می خواستم بگویم با کی کار دارم؟

همان جا بغل دیوار ایستادم و نگاهم را به در مجتمع دوختم.. ساعت روی گوشیم دوازده و نیم ظهر را نشان می داد.

دیگر جانی توی تنم نمانده بود، از گشنگی حالت تهوع گرفته بودم.

سرم را به دیوار تکیه دادم که همان لحظه آراد با اخم هایی در هم تند تند سمت ماشینش رفت و بدون نگاه به دوروش سوار شد و به سرعت حرکت کرد.

پشت سرش هم همان زنِ با عجله به دنبالش.. با دیدن ماشین آراد که به سرعت رفت با حرص دستش را توی هوا تکان داد و گفت:

-لعنتی!

نفسی عمیق کشیدم و رفتم طرفش.

-خانم!

با اخم برگشت سمتم و با دیدنم یک هو نگاهش رنگ تعجب به خودش گرفت.. مطمئن بودم مرا می شناسد.

زمزمه کرد:

-تو، تو اینج..

-اومدم ببینم آرادم شب کجا سرش گرم بوده یاد زن حامله اش نیافتاده!

کمی نگاهم کرد و گفت:

-بیا بریم بالا، یه چیزایی باید بهت نشون بدم.. حرفای زیادی هم باهات دارم.
بدون مخالفت همراهش رفتم، سوار آسانسور رفتیم طبقه ی سیزده.
یک واحد شیک و مجلل که همان اول کاری چشم آدم را خیره ی خودش می
کرد.

با احترام مرا سمت کاناپه های نارنجی رنگ راهنمایی کرد و خودش سمت
اتاق رفت.

روی کاناپه نشستم و دست هایم را بغل کردم.. نگاهم لحظه ای روی عسلی
ثابت ماند و لبخندی با تمام درد روی لب هایم نشست.. ساعت آزاد بود که
روی عسلی جا مانده بود.

برشداشتم و محکم توی مشتم فشارش دادم.

با صدای باز شدن در اتاق نگاهم را بالا گرفتم و به آن زن که لباس هایش را
عوض کرده بود و با لبخند طرفم می آمد خیره شدم.

روبرویم نشست و با ژست خاصی پایش را روی پای دیگرش انداخت.

-خب، من نیلوفر، دختر شریک سابق آقا مهدی و دوست دختر سابق آزاد،
روابط من و آزاد قبلا خیلی عاش..

پریدم توی حرفش و با لحنی پر از حرص گفتم:

-من به گذشته کاری ندارم خانم محترم، مهم برای من الان، میخوام بدونم
آرادم چه رابطه ای باهات داره.

نیلوفر چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد از جا بلند شد، سمت اپن رفت، لپ
تاپش را برداشت و آمد بغلم نشست.

بازش کرد و وارد یک پوشه ی جدا شد و روی یک فیلم مکث کرد.

-من چون تنها زندگی می کنم جلوی واحد و توی سالن دوربین کار گذاشتم،
این فیلم هم مال دیشب!

روی فیلم پلی کرد و بلند شد برگشت سر جای قبلی اش.

دو تا چشم داشتم، چهار تا هم قرض کردم و خیره ی فیلم شدم.

آراد و نیلوفر با خنده و دست تو دست هم از آسانسور خارج شدند و آمدند تو..
آراد رفت لم داد روی کاناپه و تیشرتش را از تنش کند، نیلوفر هم رفت داخل
اتاق و بعد از چندی با یک لباس مشکی کاملاً باز که تلفیق جالبی با پوست
سفیدش ایجاد کرده بود خرامان خرامان سمت آراد که نگاهش برق می زد
رفت و با کلی ناز روی زانویش نشست.

آراد بدون معطلی دستش را دور تن نیلوفر حلقه کرد و سرش را توی گردنش
فرو برد.

لحظه ای بعد سرش را بلند کرد و با نگاهی خیره به جز جز صورت نیلوفر کمی جلوتر رفت و لب هایش را با حرارت روی لب های سرخ نیلوفر گذاشت و با یک حرکت در حالی که کمر نیلوفر را محکم به خودش فشار می داد بلند شد و سمت اتاق رفت..

با درد چشم هایم را بستم بعد از کشیدنِ نفسی عمیق بازشان کردم.. بدون معطلی از جا بلند شدم توجهی به زنگ موبایلم که داشت خودکشی می کرد نکردم.

نیلوفر هم به تبعیت از من از جایش بلند شد و رو به من بی حالِ گفت:
-نمی خواستم ناراحت کنم فقط خواستم بدونی که داری با چجور آدمی زندگی می کنی.

پوزخندی غلیظ روی لب هایم نشاندم و گفتم:

-بین تو خودت چجور آدمی هستی که با یه مرد زن دار رابطه داری!
اخم کرده خواست حرفی بزند که بدون مجال بهش با قدم هایی محکم سمت در رفتم و از خانه خارج شدم.

با اولین تاکسی که رد شد برگشتم به خانه..

تا در را باز کردم آراد عین جن جلو رویم سبز شد.

-گلی تو کجایی، کلی زنگ زدم بهت جواب ندادی، نگرانت شدم.

در را بستم و با پوزخند گفتم:

-نگران چی عزیزم، نترس فقط رفته بودم ببینم شوهرم شب تا صبح کجا سرش گرم بود که یاد زن باردارش نیافتاد که فهمیدم..

بعد ساعتش را پاندول وار جلوی صورت مبهوتش چرخاندم و گفتم:

-بیا اینم جا گذاشته بودی از هولت!

زمزمه کرد:

-گلبرگ!

ساعت را محکم روی زمین کوبیدم و سمت اتاق خواب رفتم.. از پشت بازویم را گرفت و مانعم شد، خواستم داد بزنم و بتوپم بهش که دردی آشنا توی تمام تنم پیچید و جانم را تا لبم رساند.

جیغی بلند کشیدم و جاری شدن خون را از بین پاهایم متوجه شدم.. با درد چشم هایم را بستم و بی توجه به صدای نگرانِ آراد دو زانو روی زمین افتادم و عین مار به خودم پیچیدم.

آراد سریع توی آغوشش بلندم کرد و به سرعت از خانه بیرون زد.

تا برسیم بیمارستان از درد و خون ریزی بیهوش شدم و باز هم بچه را از دست دادم.. باز هم سقط شد بچه ای که پدرش زخم بدی روی دلم نشانده بود.

آراد با خشم گفت:

-دِ بذار منِ خاک بر سر حرفمو بزنم.

با چشم هایی اشکی غریدم.

-نمیخوام آراد، نمی خوام یک مشت دروغ دغلاتو بشنوم.

چشم هایش را محکم بست و بعد از نفسی عمیق بازشان کرد.. با لحنی تقریبا آرام شده گفت:

-آخه خانم من، آخه عزیز من تو گوش کن اول به من بعد هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای.

با حق داد زدم.

-چیو گوش بدم آراد، خودم دیدمت لعنتی، با همین دو تا چشمای کور شدم دیدمت، داشتی می بوسیدیش، بغلش کردی، نازشو کشیدی، توی آغوش بود آراد اون توی آغوش بود.. می فهمی دردمو نه بخدا که نمی فهمی!

نگاه بهت زده اش توی صورتم مات شد.

-چی داری میگی تو گلبرگ، حالت خوبه.. چرا چرت و پرت می بافی بهم.

اشک های روان شده ی صورتم را پاک کردم و با حرص و صدایی گرفته گفتم:

-من حالم خوبه این تویی که حالت ناخوشه، متاسفم برات آراد لااقل میذاشتی
یک سال از ازدواجمون می گذشت بعد برات عادی میشدم و می رفتی سراغ
معشوقه ی سابقت و باهاش شب و صبح می کردی.
با حرص غرید.

-چی داری میگی تو آخه، بابا به پیر به پیغمبر من اون شب مست شدم اونجا
نفهمیدم چجوری خوابم برد، صبح که بیدار شدم دیدم رو کاناپه خوابم برده
نفهمیدم چجوری پاشدم با عصبانیت زدم از خونه بیرون به طوری که ساعتتم
فراموشم شد و موند اونجا.

پوزخند زدم و با حرصی آشکارا گفتم:

-اصلا تو اون شب اونجا چه غلطی می کردی که مست بشی یا نشی.

کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت:

-بخاطر اون پروژه ی مشترک کوفتی باید تا دیر وقت کار می کردیم، نیلوفر
اصرار کرد حالا که کارمون زیاده بریم خونه ی اون، ساعت نه شب با چند تا از
بچه ها رفتیم خونه ش، بعد از اتمام کار که رضایت بخش هم بود مشروب و
میوه و کلی خرت و پرت دیگه آورد جلو.. من یه ذره زیاده روی کردم مست
شدم همونجا خوابم برد، اون مهرداد بیشرفم نیاوردتم خونه موندم همونجا.
گلی به جان خودت دروغ نمیگم، آخه من نمی فهمم چرا باورم نمی کنی!
با اشکی چکیده روی گونه ام گفتم:

-خودم فیلمتونو دیدم آراد، خودم دیدم.

آراد نزدیک تر آمد، پایین کاناپه جلو پایم زانو زد و با حالتی کلافه گفت:

-چه فیلمی آخه، لامصب لاقل کامل بگو چی شده من لعنتی هم بتونم توضیح بدم.

خیره ی نگاهش شدم، چشم هایش داد می زدند که نگران است.. نگران من که آنقدر در گیر خودش هستم که یادم رفته چند روز پیش باز هم بچه ام را از دست دادم، باز هم نتوانستم خوب ازش مراقبت کنم.

آراد با دیدن نگاه خیره ام لبخندی تلخ زد و دستش را روی گونه ام گذاشت.

دستم را روی دستش گذاشتم و با بغض گفتم:

-آراد بگو، بگو که اشتباه دیدم.. ثابت کن بهم، ثابت کن که خیانت نکردی، حالم خیلی بده، یه چیزی از تو داره نابودم می کنه.. تحمل ندارم، بخدا دیگه دارم کم میارم.

آهی عمیق کشید و آرام گفت:

-قربونت بشم آخه من بغض نکن، گلی تو فقط بگو چی شده من نامردم اگه ثابت نکنم.

دستش را از صورتم جدا کردم و توی دست سردم فشار دادم، بغضم را قورت دادم و همه چیز را برایش تعریف کردم.. از تماس آن زن و رفتنم و عکس ها و آن روز صبح و دیدن فیلم.

نمی دانم چرا اما ته ته دلم مطمئن بودم که آراد اهل خیانت نیست.. می دانستم آن موقع ها تا حد افراط شیطانی کرده اما بعد از بودن با من چیزی ازش ندیده بودم، او حتی زمانی که فقط با هم دوست بودیم هم خیانت نکرده بود چه برسد به الان که رسماً زنش هستم.

چشم های سرخش را بست و سرش را زیر انداخت، قلبم لحظه ای ایستاد، فکر کردم نکند واقعا آن شب لعنتی با نیلوفر بوده اما صدای گرفته اش که بلند شد دوباره باورش کردم.

-فعلا تا این حد بدون که هیچ وقت بهت خیانت نکردم.

از جایش بلند شد و سمت در رفت.

حتی نگاهم نکرد، گفت:

-حاضر شو بیا پایین، تو ماشین منتظرتم.

تا خواستم چیزی بگویم در را باز کرد و از خانه خارج شد.

با درد شدید کمرم به هزار زحمت بلند شدم و رفتم توی اتاق، سرسری لباسی تن کردم و رفتم پایین.

آراد غرقِ فکر پشت فرمان نشسته بود و نگاهش خیره ی نقطه ای نا معلوم بود.

توی ماشین نشستم و او بدون حتی نیم نگاهی بهم ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

نمی دانم چقدر گذشت که رسیدیم دمِ خانه ی نیلوفر.
آراد بعد از خاموش کردنِ ماشین با گفتنِ "پیاده شو" خودش در را باز کرد و پایین رفت.

متقابلا پیاده شدم و پشت سرش رفتم داخل.

سوار آسانسور که شدید دست هایم را بغل کردم و در حالی که از کمر درد اخم کرده بودم گفتم:

-نمی خوای چیزی بگی، الان چرا اینجاییم؟

بدون نگاه بهم کوتاه گفت:

-میفهمی!

نفسی عمیق کشیدم و تا ایستادن آسانسور سکوت کردم..

آراد یک جوری رفتار می کرد، انگار که از خودش مطمئن بود.

زنگ در واحد نیلوفر را فشرد و منتظر ایستاد.

طولی نکشید که مردی با لباس راحتی و موهای مشکی حالت دار در را گشود.

-بفرمایید؟

-با نیلوفر کار دارم.

مرد با نگاهی از سر تا پای آراد پرسید:

-شما؟

آراد کلافه جواب داد.

-به خودش بگو، می شناسه.

مرد سرش را کوتاه تکان داد و سرش را به عقب برگرداند.

-نیلوفر، نیلوفر جان.

ثانیه ای طول کشید تا نیلوفر آمد جلو در، با دیدن من و آراد کنار هم احساس

کردم هل کرد.. سریع گفت:

-عه آراد تویی، بیا تو عزیزم خوش اومدی!

دیدم که آراد دستش را مشت کرد و با دندان هایی چفت شده گفت:

-چی نشون زخم دادی.

نیلوفر با نگاهی کوتاه رو به من مثلا متعجب گفت:

-من.. من چیزی نشون خانومت ندادم، حتم..

پریدم توی حرفش و با حرص گفتم:

-دروغ نگو، خودم با چشای خودم دیدم تو بغل شوهرم بودی، دهن منو وا نکن.. من بخاطر تویه لعنتی بچمو ا دست دادم، کاری نکن اون روی سگم بالا بیاد که بد میشه.

نیلوفر نگاهش را به مرد کنارش دوخت و گفت:

-مهراد جان میشه تو لطفا بری، بعدا باهات تماس میگیرم.

مرد با اخم "حتمنی" آرام گفت و برگشت داخل.

نیلوفر من و آراد را به داخل راهنمایی کرد و مردی که نیلوفر مهراد خطابش کرده بود لباس پوشیده با خداحافظی خانه را ترک کرد.

آراد دستم را گرفت و در حالی که کنار خودش می نشاندم پرسید:

-اون فیلمو کجا دیدی؟ تو گوشی بود یا..

سریع گفتم:

-نه تو لپ تاپ.

آراد کوتاه سرش را تکان داد و رو به نیلوفر که داشت سمتان می آمد گفت:

-لپ تاپتو بیار!

نیلوفر که قصد نشستن داشت همان طور مات ایستاد و با نگاهی کوتاه سمت من رو به آراد گفت:

-لپ تاپم خرابه، برای چ..

هنوز حرفش تمام نشده بود که آراد یورش برد سمتش و با حرص بازویش را چسبید.

-برو لپ تاپتو بیار نیلوفر، اون روی سگمو بالا نیار که بد میشه، میدونی که! نیلوفر با اخم بازویش را از دست آراد که دندان هایش را محکم روی هم می سابید بیرون کشید و سمت اتاق رفت.

چند مین بعد لپ تاپش را آورد و روی عسلی روبروی آراد گذاشت.

-بازش کن بزن رو اون فیلمی که نشون زخم دادی.

نیلوفر طبق گفته ی آراد رفت داخل پوشه و فیلم را پلی کرد.

آراد کمی از فیلم را که دید دکمه ی مکث را فشرد و رو کرد سمت من.

-این فیلم بود؟

سرم را به معنی آره تکان دادم.

آراد انگشت اشاره اش را روی بالای صفحه قرار داد.

-بخونش.

-۹۴,۶,۹ تاریخ.

-و؟

لبم را روی زبانم کشیدم.

-یعنی چی؟

آراد با مشت کوبید روی زانویش.

-یعنی تصدقت بشم من این فیلم مال چهار سال پیشه، یعنی واقعا متوجه نشدی!

بی حرف فقط خیره اش ماندم، انقدر حالم بد بود که متوجه آن موضوع نشده بودم.

آراد رو به نیلوفر با لحنی نه چندان خوش گفت:

-بزن رو فیلم اون شب لعنتی.

نیلوفر با بی میلی تمام فیلمی دیگر از پوشه ی بغلی پلای کرد و آراد اول از همه به تاریخ فیلم اشاره کرد.

درست مال همان شب بود.

آراد و سه تا مرد دیگه و دو تا خانم به همراه نیلوفر از آسانسور خارج شدند و داخل رفتند.

مرد ها روی کاناپه نشستند و خانم ها بعد از چند دقیقه با پوشه ای رنگارنگ روبرویشان نشستند.

بعد از چندی کار که آراد زد جلو نیلوفر با جام های شراب و کلی هله هوله آمد و همه را چید جلوی میز.

مهرداد با خنده اولین نفری بود که پیش قدم شد و تا خرخره بالا داد اما نفهمیدم چرا اصلا حالش را بد نکرد.

آن بین فقط حال خراب آراد توی چشم بود که همان جا روی کاناپه ولو ماند.

موقع رفتن مهرداد خواست بیدارش بکند اما نیلوفر با کلی خواهش اجازه نداد.

بعد از رفتن همه، نیلوفر پایین کاناپه نشست و بعد از کمی خیره ماندن روی صورت آراد، بوسه ای روی گونه اش کاشت و بلند شد.

بعد از لحظه ای با پتو برگشت و روی تن آراد تنظیمش کرد.

آراد دوباره فیلم را جلو کشید تا بیدار شدن آراد.

انگار که تازه به خودش آمده با تعجب و گیجی نگاهی به دورورش انداخت و یک هو بی هوا از جا برخاست.

در را که باز کرد نیلوفر هراسان از اتاق پرید بیرون و صدایش زد.

-آراد، کجا آراد.

وقتی دید او توجهی بهش ندارد چنگی به مانتو و روسری روی آویز زد و از خانه خارج شد.

با حرص نگاهم را بالا برد و خیره ی نگاه نیلوفر شدم.

-خجالت بکش!

و با عصبانیتی تمام نشدنی آن دو تا فیلم را از پوشه پاک کردم.

دست آراد را محکم گرفتم و بدون نگاه به صورتش آرام گفتم:

-بریم.

او عین یک بره ی مطیع از جا برخاست و دنبال سرم روان شدم.

سوار ماشین که شدیم بدون توجه به نگاه های کوتاه آراد دست هایم را در

آغوش کشیدم.

-اون روز که تو رستوران بودید، تو همراه نیلوفر از رستوران اومدی بیرون و اونو

تا خونش رسوندی، تو دستتشم یه شاخ گل رز بود!

صدای نفس عمیق آراد و بعد لحن محکمش.

-اون روزم با بچه ها رفته بودیم رستوران. مهرداد یه چالش احمقانه را انداخته

بود و خانم فهیمی رو مجبور کرد با شاخه گل ازش خواستگاری کنه اما قبول

نکرد خانم فهیمی هم خیلی ریلکس گل رو سمت نیلوفر گرفت و با لحنی لات

گونه از اون خواستگاری کرد.

جریان خنده و گل این بود و این که چون نیلوفر عجله داشت و منم مسیرم

اون سمت بود فقط رسوندمش همین.

نفسی تازه کردم و با لحنی محکم عین خودش گفتم:

-باور می کنم اما آراد، دیگه نمیخوام نه اسم و نه حضور اون دختر رو تو
زندگیمون حس کنم، هیچ وقت!

دست آراد روی دستم نشست و با عشق فشرد.

آن روزها هم گذشت، با تمام خوبی ها و بدی هایش.

توی زندگی هر کسی هم خوشی هست هم بدی، هم شادی هم غم.

این به خود آدم بستگی دارد که چگونه توی هر لحظه شاکر خدا باشد و فقط
به او امیدوار باشد تا خدا هم از غم هایش کاسته به شادی هایش بیفزاید.

من و آراد هم با تمام صبوری هایمان بالاخره بعد از سه سال سه نفره شدیم..
پسری که خدا ارزانی ما کرده بود آنقدر شبیه پدرش بود که گاهی به شوخی
رو به آراد می گفتم:

-وقتایی هم که نباشی دیگه دلتنگت نمیشم باراد جاتو پر می کنه!

و بماند که او چقدر با حرص عشق می کرد!

پایان

نویسنده: دخترز مستانی (مهناز sm)